

# کتاب دوم

## امواج بلندریا

در خانواده‌ای پُرجمعیت بدنیا آمدم. نهمین فرزند بودم. جمعاً ده خواهر و برادر بودیم. در جنوب شهر شیراز، در دروازه قصاب‌خانه زندگی می‌کردیم. دوران کودکیم مثل همه بچه‌های محله در کوچه و پس‌کوچه‌های خاکی بزرگ شدم. پدرم شغل ثابتی نداشت. گاهی مغازه داشت، مثلاً قهوه‌خانه، گاهی گوسفند خرید و فروش می‌کرد و بالاخره یک جوری زندگی دوازده نفریمان را اداره می‌کرد. خانواده‌ام اعتقاد خشک مذهبی داشت. پدرم بیش‌تر از مادرم مذهبی بود و فرمانروای خانه او بود. پدرم مرید یکی از روحانیان فارس - سید نورالدین حسینی - بود. این شخص در شیراز و حومه آن قدرت زیادی داشت. معجزه‌های زیادی به او نسبت می‌دادند. مادرم می‌گفت روزی سید نورالدین را دستگیر کردند و به زندان انداختند. در زندان لباس روحانیت را از تنش در آوردند و کت و شلوار به او پوشاندند و بعد از چند دقیقه کت و شلوار تبدیل به همان لباس روحانیت شد. دوباره کت و شلوار آوردند تنش کردند و همان عبا و عمامه شد، آنوقت مأموران زندان ترسیدند و او را آزاد کردند.

پدرم او را خیلی دوست داشت. اگر می‌گفت بمیر، می‌مرد. مادرم می‌گفت روزی سید آمده بود به زیارتگاهی که نزدیکی خانه ما بود. پدرم، برادر بزرگم را برداشته بود و رفته بود که جلوی پای او قربانی کند تا علاقه بیش از حدش را به او نشان دهد. آقا محبت کرده و نگذاشته. این موضوع در شیراز پیچید. کریم‌پور شیرازی در روزنامه شورش می‌نویسد یک شخص فالانژ می‌خواست پسرش را جلوی آخوندی سر ببرد. خواهرم روزنامه را برای پدرم می‌خواند. پدرم به کمک خواهرهایم جوابی برای روزنامه شورش می‌نویسد. حدود چند ماه پدرم برای روزنامه می‌نوشته و روزنامه هم به او جواب می‌داده. بعد از

مدتی، به گفته خواهرهایم پدرم کمی تغییر می‌کند. اعتقادش سست‌تر می‌شود. کم‌تر به خانه آیت‌الله می‌رود. قبلاً در کوچک‌ترین کارهایش با او مشورت می‌کرد.

پدرم مثل همه آدم‌های مذهبی دیگر همیشه منتظر معجزه بود. شاید به خاطر همین از مشتریان ثابت بلیط‌های اعانه ملّی بود. یک بار بیست و پنج هزار تومان برنده می‌شود. پول را برمی‌دارد می‌رود خدمت سید نورالدین تا کسب تکلیف کند و برود زیارت کربلا. سید می‌گوید این پول از گوشت سگ هم حرام‌تر است و تو اجازه نداری بروی کربلا. مادرم می‌گوید نمی‌دانم چطور شد که او برای اولین بار حرف آقا را ندیده گرفت. پدرم می‌رود کربلا و بر می‌گردد و دیگر هم با نورالدین تماس نمی‌گیرد و سه ماه بعد از سفرش در چهل و هشت سالگی به سکنه مغزی در می‌گذرد.

وقتی پدرم فوت کرد، من چهار ساله بودم. زندگی ما بعد از پدرم مشکل‌تر شد. مادرم مجبور بود کلفتی کند و رخت‌شویی تا زندگی ما را بگذراند. سه تا از خواهرهایم ازدواج کرده بودند و مادرم می‌بایست هفت فرزند را بزرگ کند. برادر بزرگم رفت دنبال زندگی خودش و مادرم به تنهایی ما را بزرگ کرد. برادرها و خواهرهایم تقریباً مطیع بودند ولی من خیلی ایرادگیر بودم. او را اذیت می‌کردم. شش ساله که شدم مرا به مدرسه فرستاد. خوشم نمی‌آمد. همیشه از مدرسه فرار می‌کردم. یک مرتبه معلّم با چوب کتکم زده بود. دیگر از معلّم‌ها می‌ترسیدم. هر چه مادرم و خواهرهایم می‌گفتند باید درس بخوانی، چاره‌ام نمی‌شد. سال بعد خودم کمی به مدرسه علاقه پیدا کردم و تا چهارده سالگی دوره ابتدایی را تمام کردم. در همان سال به علت فشار اقتصادی، برادر بزرگم که سرپرست خانواده بود، تصمیم گرفت به تهران برویم. می‌گفت اگر به تهران برویم وضع زندگیمان بهتر می‌شود و می‌توانیم راحت‌تر زندگی کنیم. راه افتادیم بطرف تهران.

در تهران، نزدیک خانه خواهرم اتاق ارزانی کرایه کردیم. در خیابان آریانا. اوایل، من تهران را دوست داشتم ولی بعد از سه چهار ماه از تهران خسته شدم. برایم مشکل بود که در تهران زندگی کنم چون همه دوستانم در شیراز بودند ولی بهر جهت مجبور بودم در کنار خانواده‌ام زندگی کنم.

در دبیرستان یادگار اسم‌نویسی کردم اما همچنان دل‌خوشی از تهران نداشتم. پس از یکی دو ماه با یک دختر تهرانی آشنا شدم. پنج سال از من بزرگ‌تر بود. من چهارده ساله بودم و او از خانواده‌ای ثروتمند. ما دور از چشم خانواده‌هایمان همدیگر را می‌دیدیم. چند مرتبه وقتی پدر و مادرش نبودند، مرا به خانه‌شان برد. و من که تازه بالغ شده بودم با اولین دختر زندگیم خوابیدم. خیلی زیبا بود. تقریباً تمام افکارم مشغول او بود. بیش‌تر وقتم را با او می‌گذراندم. به‌خاطر همین ارتباط چندانی با خواهر و برادرم نداشتم. آنها همیشه مرا نصیحت می‌کردند. عقیده داشتند که من آدم دله‌ای هستم و هر روز با یکی. در آن یک‌سال مدام با خانواده‌ام درگیری داشتم. می‌گفتم نمی‌توانم تهران بمانم. آن سال شاید ده بار به شیراز رفتم و برگشتم.

بعد به یکی از خواهرهایم که در شیراز بود نامه نوشتم و آه و ناله که از اینجا خوشم نمی‌آید و اجازه بدهد که بروم آنجا، پیش او زندگی کنم. اول نپذیرفت اما بعد از چند نامه غم‌انگیز که برایش نوشتم بالاخره راضی شد. در شیراز راحت‌تر بودم، چون مدام سر قضیه آن دخترک با خواهر و برادرم کلنجار نمی‌رفتم.

کلاس دوم دبیرستان را در شیراز شروع کردم. در دبیرستان احمدی که در فلکه خاتون بود. در درس خواندن زیاد موفق نبودم. همیشه بازی را به درس خواندن ترجیح می‌دادم. اکثراً فوتبال بازی می‌کردم. در شیراز هم با دو سه‌تا دختر آشنا شدم. و باز درگیری با خانواده □ خواهرم. آنها می‌گفتند نباید این‌طور زندگی کنم. اما من احساس می‌کردم بزرگ شده‌ام و باید هر کاری را که دلم می‌خواهد انجام بدهم. مدام جر و بحث داشتیم ولی من اهمیتی به حرف‌هایشان نمی‌دادم.

بعد از یک‌سال خانواده‌ام دوباره به شیراز برگشت، چون در تهران هم وضع زندگی چندان بهتر نبود، برادرم اکثراً بیکار بود. از آمدن آنها خیلی خوشحال شدم. چون از خواهرم و شوهرش کلافه شده بودم و با آمدن خانواده‌ام احساس می‌کردم موقعیت جدیدی پیش خواهد آمد.

من و برادرم در یک کلاس ثبت‌نام کردیم. او وضع درس و مشقش خوب بود. همیشه شاگرد اول بود. مرا هم تشویق می‌کرد که بیش‌تر درس بخوانم

ولی من اصلاً علاقه‌ای به درس و مشق نداشتم. همه‌اش با بچه‌های محله دنبال بازی بودیم، یا گروه‌کشی می‌کردیم و با بچه‌های محله‌های دیگر بزن‌بزن راه می‌انداختیم. چون قلدر کلاس بودم و همه از من حساب می‌بردند، از بزرگ‌ترها هم حرف‌شنوی نداشتم. در خانواده و با خواهر و برادرم هم همان‌طور رفتار می‌کردم که با بچه‌های محل. بعد از مدتی خواهر کوچکم که یازده سالش بود، به‌دلیل وضع بد مالی به تهران رفت تا پیش یکی از خواهرهایم زندگی کند. این‌طوری یک نان‌خور کم‌تر می‌شد.

برادر بزرگم به‌خاطر زندگی ما از مدرسه دست کشیده بود و کار می‌کرد. دلش می‌خواست به کلاس‌های شبانه برود ولی چون معمولاً تا هفت، هشت شب کار می‌کرد، نمی‌توانست.

اوضاعمان همین‌طورها می‌گذشت. برادر بزرگم سخت کار می‌کرد. من هم چنان دختربازی می‌کردم و برادرم که هم کلاس من بود حسابی درس می‌خواند. کلاس یازدهم را با هم تمام کردیم. بعد من رفتم به دبیرستان شبانه و به‌هر صورت با چندتا تجدیدی کلاس دوازدهم را هم تمام کردم.

اردیبهشت همان سال به سربازی رفتم. دور □ آموزشی را در ژاندارمری جهرم گذراندم. خدمت در گرمای جهرم خیلی مشکل بود. از روزهای اول شروع کردم به فرار کردن. در حقیقت نیمی از روزهای خدمتم را در حال فرار بودم و نیمه دیگرش را در زندان پادگان. روزهای آخر خدمت تصمیم گرفتند درجه‌ام را به سرباز صفر تنزل دهند. اما با یک پلویز "توشیبا" که به فرمانده‌مان دادم درجه گروهبانی را گرفتم.

به‌عنوان گروهبان سوم به کردستان منتقل شدم. من و چهل نفر از بچه‌های خوزستانی و شیرازی به طرف سنندج حرکت کردیم. در آنجا من گروهبان نگهبان آشپزخانه بودم. کارم راحت بود. در سنندج اتاقی اجاره کردم ولی بعد از یک ماه مجبور شدم از آنجا بلند شوم. چون دنبال دخترها می‌افتادم و اهل محل از من شکایت کرده بودند. در شش ماهی که در سنندج بودم، شش بار اسباب‌کشی کردم. سر همین قضیه دخترها. هی می‌رفتند شکایت می‌کردند. و من مجبور می‌شدم نقل مکان کنم. دوستانم مراد برقی صدایم می‌زدند. چون وسایل چندانی نداشتم. یک مقدار خرت و

پرت داشتم که با یک گاری کوچک دستی می‌شد جابه‌جایش کرد. آخرین خانه‌ای که رفتم، خانه مادام، مشروب‌فروش شهر سنندج بود. زن خیلی خوبی بود. می‌گفت در این خانه کسی نیست، هر غلطی که دلت می‌خواهد بکن، فقط یک جوری که کسی نفهمد. گاهی وقت‌ها در کارهای خانه کمکش می‌کردم. زن خوبی بود. هشتاد و پنج سالش بود. خیلی هم از من خوشش می‌آمد و اصلاً کاری به کارم نداشت. همان هفته اول با دو سه تا دختر دوست شدم. آنها را به خانه می‌آوردم. برایم غذا درست می‌کردند. یکی از آنها حشیش می‌کشید و من اولین حشیش را با او کشیدم. بعد از آن بیش‌تر مواقع خودم به تنهایی حشیش می‌کشیدم. سه ماه در آن محل بودم که عاشق دختری شدم. اهل همان سنندج بود. برای خانواده‌ام نامه نوشتم که بیایند برایم زن بگیرند. فقط یکی از خواهرهایم با برادر کوچکم آمدند. خیلی با من صحبت کردند. می‌دانستند که من هر ساعت امکان دارد عاشق شوم. گفتند اشتباه می‌کنی. گفتند داری عجله می‌کنی. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم، می‌گفتم اگر آنها نروند خواستگاری خودم می‌روم. بعد بالاخره خواهر و برادرم قبول کردند. به خانه دخترک رفتیم. با خانواده‌اش صحبت کردیم. آنها سنگ‌های بزرگ می‌انداختند، خواهرم قبول نمی‌کرد. بعد از دو ساعت حرف زدن به خانه برگشتیم. خواهرم دوباره نصیحتم کرد. من دیدم حق با اوست و احساس کردم واقعاً عاشق نیستم. چون کم‌کم خودم را شناخته بودم. هر کسی را که می‌دیدم عاشقش می‌شدم. تا سن بیست سالگی، شاید بیست بار عاشق شدم و همه‌اش می‌خواستم با طرف عروسی کنم اما بعد از چند روز فراموشش می‌کردم.

خواهر و برادرم برگشتند به تهران و من به سربازی ادامه دادم تا اینکه جنگ ایران و عراق تمام شد - در زمان شاه- و قرار داد ۱۹۷۵ به تصویب رسید. آن شب من و چند نفر از دوستانم به سینما رفته بودیم. وسط‌های فیلم بود که یکی در تاریکی صدایم زد. دژبان پادگان بود. گفت سرگروه‌بان آماده باش «بیر» است و باید بیایی پادگان. من گفتم برو به فرمانده بگو مرا ندیده‌ای. گفت خیلی خوب. وقتی فیلم تمام شد و به خانه برگشتم دیدم دوستانم برایم یادداشت گذاشته‌اند که اوضاع خراب است، هر چه زودتر

خودت را به پادگان برسان. تقریباً ساعت دوازده بود که راه افتادم به طرف پادگان. فرمانده گروهان، پاسداران را بیرون آورده و برای اینکه مرا مسخره کند، خبردار داد و پاسداران همه پیش‌فنگ کردند و من هم بی تفاوت کلاهم را سرم گذاشتم و گفتم آزاد، که فرمانده از کوره در رفت و مرا به باد فحش گرفت که چرا حالا آمده‌ای؟ من چون خلاف کرده بودم، ساکت ماندم. ولی او دست بردار نبود، و به خانواده‌ام فحش داد که دیگر نفهمیدم و محکم زدم توی گوشش که داد زد و پاسداران ریختند، مرا گرفتند و به زندان انداختند.

فردای آن روز تیمسار به زندان آمد، و گفت برای صبح‌گاه آماده شو. من لباس پوشیدم، به صبح‌گاه رفتم، بعد از اینکه مراسم تمام شد، تیمسار رفت پشت بلندگو و گفت یک گروهان فلان فلان شده، سیلی به گوش فرمانده‌اش زده است و قصد کشتن او را داشته، و یک سری حرف‌های دیگر زد که همه‌اش با فحش و ناسزا همراه بود. بعد تیمسار مرا صدا زد. من دویدم جلو. او همچنان فحش می‌داد و من خبردار ایستاده بودم. بعد که دری‌وری‌هایش تمام شد، گفتم جناب تیمسار، به درجه شاهنشاه آریامهر، بزرگ ارتشتاران قسم می‌خورم که هر چه در مورد من شنیده‌اید، دروغ است. تیمسار تا اسم شاهنشاه را شنید، خبردار ایستاد و بعد جناب سروان را صدا زد که چرا دروغ گفته‌ای؟ جناب سروان گفت، او دروغ می‌گوید. تیمسار گفت مگر نشنیدی؟ قسم خورد.

همان روز ما را تقسیم کردند و به مرز فرستادند. حدوداً شش ماه لب مرز در چادرهای انفرادی بودیم. برای مدتی که لب مرز بودیم، حدوداً نفری چهل هزار تومان گرفتیم که من بعد از خدمت همه‌اش را بیست روزه در آبادان و اهواز خرج کردم و رفتم.

اردیبهشت سال ۱۳۵۵ خدمتم تمام شد و به شیراز برگشتم. خانواده‌ام از اینکه می‌دیدند سالم برگشته‌ام خوشحال بودند. از روزی که به شیراز برگشتم، دنبال کار بودم. به هر دری که می‌زدم کاری پیدا نمی‌کردم. اگر چه برادرم پول توجیبی می‌داد ولی دوست داشتم خودم کار کنم.

بعد از چهار ماه با خانمی آشنا شدم. کارمند اداره‌ی □ دارائی شیراز بود. وضع مالی خوبی داشت. ماشین داشت. خانه داشت و در اداره‌ی دارائی پست

مهمی داشت. با هم آشنا شدیم. حدود پانزده سال از من بزرگ‌تر بود. چند روزی در خانه‌اش بودم. خانواده‌ام پرسیدند کجا هستی تو؟ گفتم خیال دارم ازدواج کنم. خانواده‌ام مخالفت کرد ولی من بعد از یک‌ماه با وجود مخالفت آنها با او ازدواج کردم. اما از همان روز اول که به خانه او رفتم از کار خودم پشیمان بودم. همسرم خیلی دوستم داشت. چون آن روزها من مورد علاقه چنین زن‌هایی بودم. او فقط می‌خواست که شب‌هایش را با من بگذراند. هر روز برایم پول می‌گذاشت. سویچ ماشین را می‌گذاشت. بعد از یک هفته دعوا و بزن بزن شروع شد. من می‌گفتم نمی‌توانم با تو زندگی کنم و او می‌گفت هر کاری که بکنی من دست از سرت بر نمی‌دارم. تا اینکه یک روز در خیابان زند شیراز چند نفر جلو مرا گرفتند و از من خواستند که با آنها به کافه بروم. گفتم قضیه چیست؟ گفتند راجع به همسرت است. مرا به سرای مشیر که یکی از رستوران‌های قدیمی شیراز آنجا بود، بردند. اول از من خواستند که با زخم رفتار خوبی داشته باشم. بعد که با مخالفت من روبه‌رو شدند، یکی‌شان چنان محکم زد توی گوشم که تمام رستوران دور سرم چرخید. بعد هم گفتند اگر رفتارت را عوض نکنی کارت به زندان و این‌طور جاها می‌کشد. من هنوز دقیقاً نمی‌دانستم قضیه چیست. با زخم صحبت کردم. او گفت اصلاً چنین آدم‌هایی را نمی‌شناسد ولی من می‌دانستم که دروغ می‌گوید.

بعد از چند روز گفتم من می‌خواهم کار کنم. از بی‌کاری حوصله‌ام سر رفته است. خیلی سریع در کارخانه بریجستون شیراز کاری برایم درست کرد. مدتی کار کردم ولی چون زندگی اعصاب خردکنی داشتم، دوباره بهانه گرفتم که از این کار خوشم نمی‌آید و کار دیگری می‌خواهم. دو هفته بعد کاری در مجتمع صنعتی گوشت فارس برایم پیدا کرد.

قبل از اینکه کار جدیدم را شروع کنم، سفری به ترکیه رفتیم. می‌خواست یک جوری دلم را بدست بیاورد. ما بدون پاسپورت به ترکیه رفتیم و از همان روز فهمیدم که باید خبرهایی باشد. بعد در ماکو، یکی از دخترهای فامیلش که به من علاقه داشت قضیه را برایم روشن کرد. او مأمور ساواک بود و خواهرزاد □ تیمسار "جوان" که مدتی رئیس ساواک شیراز بود.

تا وقتی که به شیراز رسیدیم، کلافه بودم. بعد مشغول کار شدم. ده ماه در



مجتمع صنعتی گوشت کار کردم. در این مدت هر چه که می‌خواستم زنم برایم فراهم می‌کرد. بعد گفتم دیگر دلم نمی‌خواهد کار کنم. می‌خواهم استراحت کنم. در این مدت مادرم، برادرم، و خواهرهایم همه درگیر مسئله من بودند. بعضی مواقع زنم به خانه آنها می‌رفت و با آنها جر و بحث می‌کرد. به خاطر اینکه اعصاب خانواده‌ام بیش از این خرد نشود، گفتم برویم به یک شهر دیگر. قبول کرد. بعد از بیست روز کار من را به تبریز انتقال داد. خانواده‌اش، تقریباً همه در تبریز زندگی می‌کردند. در آنجا فشار زیادی به من می‌آمد. هر روز درگیری داشتیم تا اینکه بالاخره کار به کلانتری کشید. رئیس کلانتری از راه که رسید مرا به باد سیلی و لگد گرفت. بعد پاسبانی را صدا کرد. پاسبان دست‌هایم را گرفت و رئیس کلانتری سبیل‌هایم را یکی یکی کند. بعد هم گفت با زنت درست رفتار کن وگرنه شدیدتر از این‌ها باهات رفتار خواهیم کرد. گفتم من نمی‌توانم، نمی‌خواهم با او زندگی کنم. گفت من نمی‌دانم به من گفته‌اند که تو باید با این زن زندگی کنی. دفعه سوم و چهارم که کارمان به کلانتری کشید، مرا به زندان فرستادند. یک‌ماه در زندان بودم بعد زنم آمد و آزادم کرد و برای اینکه خوشحالم کرده باشد، ترتیب استخدام را در تراکتورسازی تبریز داد. در قسمت حسابداری مشغول کار شدم. بعد سعی کردم خودم را به بی‌عاری بزنم. بعد از اینکه کارم تمام می‌شد، سوار ماشین می‌شدم و در خیابان‌ها می‌چرخیدم.

یک روز بالاخره رفتم دادگاه و تقاضای جدایی کردم. بعد از یک‌ماه ما را خواستند. رفتیم دادگاه او راضی نبود از هم جدا شویم. گفتم تمام مهریه‌ات را می‌پردازم. قبول نکرد. شوهر خواهرش با او کلی حرف زد و بالاخره راضی شد. ما از هم جدا شدیم. من فقط یک دست لباس پوشیدم و از آن خانه بیرون آمدم. حتی تمام مدارک تحصیلی مرا ضبط کرد. می‌گفت می‌خواهم کلافه‌ات کنم. در هر صورت من از سر مدارک تحصیلی و هر چیزی که به من تعلق داشت گذشتم. فقط خودم را راحت کردم و از آن خانه بیرون آمدم. زنم سعی کرد مرا از تراکتورسازی بیرون کند، ولی دیگر دیر شده بود. چون در آنجا جا افتاده بودم و دوستان زیادی داشتم.

در تبریز ماندم. به خانه چندتا از دوستانم رفتم. دوستان دوران خدمت که

حالا درجه ستوان یکمی داشتند. با خوشحالی پذیرفتندم. پنج ماه در خانه آنها زندگی کردم. آنها معمولاً خانه نبودند. من بیش تر اوقات تنها بودم. یک شب گوشی تلفن را برداشتم و همین طوری شماره‌ای را گرفتم. پیرمردی گوشی را برداشت. سه چهار شمار □ دیگر هم گرفتم، همه پیرمرد یا پیرزن بودند. فردا شب دوباره همین کار را کردم. بعد از یکی دو شماره دختری گوشی را برداشت. من همین طوری باهاش صحبت کردم. گفت ازدواج کرده است و بعد از شوهرش جدا شده و حالا با دخترش زندگی می‌کند. بعد، از دوتا خواهرش صحبت کرد. و گفت اگر بخواهی می‌توانی با خواهر کوچکم آشنا شوی. و قرار شد فردایش هم‌دیگر را در خیابان اصلی تبریز ببینیم. ساعت پنج عصر قرار گذاشتیم. من رفتم و آنها پنج دقیقه بعد آمدند. از روی نشانی‌ای که داده بود شناختمشان. آنها با مادرشان بودند. من توانستم آن را که باهاش حرف زده بودم تشخیص دهم. و از او بیش تر خوشم آمد. واقعاً زیبا بود. چادر مشکی، صورت سرخ و سفید و چشم‌های درشت سیاه. واقعاً زیبا بود. از راه که رسیدند با هم حرف زدیم. یکی دو مرتبه از جلوم رد شدند و دوباره برگشتند. دفعه سوم که از جلوم گذشتند، با چند قدمی فاصله ازم خداحافظی کردند.

آن شب دوباره بهش زنگ زدم. خودش گوشی را برداشت و با هم صحبت کردیم. گفت خواهرم را دیدی؟ گفتم من از تو خوشم می‌آید و اگر قبول کنی، حاضرم باهات عروسی کنم. گفت من شوهر کرده‌ام، طلاق گرفته‌ام، یک دختر دارم، فکر نمی‌کنم به درد تو بخورم. گفتم من تو را می‌خواهم. گفت فردا بهت جواب می‌دهم، چون باید با خانواده‌ام صحبت کنم.

فردا عصر تماس گرفتم، گفت باشد. قرار شد با هم حرف بزنیم. روز بعد هم‌دیگر را دیدیم و چند ساعتی حرف زدیم و قرار ازدواج را گذاشتیم.

تقریباً اوایل سال پنجاه و شش بود که برادر کوچکم همراه یکی از دوستانش به تبریز آمد. البته آنها برای دیدن من نیامده بودند. چون حدس زده بودم که کار سیاسی می‌کنند. از من خواستند یک مقدار اعلامیه توی تراکتورسازی پخش کنم. اعلامیه‌ها یا جزوه‌ها در مورد اعتصابات کارگری بود. من قبول کردم چون مقداری از کارگرها را می‌شناختم که اهل این حرف‌ها

هستند.

ده پانزده روز با برادرم و دوستانش بودم. در مورد ازدواج با برادرم صحبت کردم. گفت اشتباه می‌کنی. گفت تازه داری کمی راحت زندگی می‌کنی. بگذار چند ماهی بگذرد، بعد. گفتم خیلی دوستش دارم. برادرم با ازدواج مخالف نبود، ولی از اینکه زنی را یکی دو بار دیده‌ام و می‌خواهم باهاش ازدواج کنم تعجب می‌کرد. گفت دست کم یک مدتی با هم باشید و بعد. برادرم رفت تهران ولی دوستانش که در تبریز بودند با من تماس می‌گرفتند. و من کم‌کم با افکار آنها آشنا شدم. بچه‌های خوبی بودند. روشن و آگاه.

دو سالی می‌شد که آنجا کار می‌کردم. در این مدت زبان ترکی را یاد گرفته بودم. کارخانه باید چند نماینده برای سندیکا انتخاب می‌کرد. در آن انتخابات من به عنوان عضو علی‌البدل معرفی شدم. تظاهرات قبل از انقلاب شروع شده بود. من هم در تظاهرات شرکت می‌کردم. کمی بعد حکومت نظامی شد. کارخانه ما از تانک و ارتشی پُر شد. در واقع ارتش کارخانه را قرق کرده بود.

یک‌ماه بعد من و هشت نفر از هم‌کارانم دستگیر شدیم. چهار نفرمان اعضای سندیکا بودیم. آن روزها زندان پُر از اعتصابی بود و پُر از آدم‌هایی که در تظاهرات دستگیر شده بودند. بیست و سه روز در زندان بودیم. در زندان با خیلی از بچه‌ها آشنا شدم. بعد، سی و یک نفر را آزاد کردند. ما فکر کردیم پلیس ما را آزاد کرده است. ولی وقتی رفتیم بیرون، دیدیم حدود پنج‌هزار نفر از کارگران کارخانجات تبریز خواستار آزادی ما شده‌اند.

بعد از زندان، با همان زن که اسمش مینا بود تماس گرفتم و بعد از چند روز ترتیب ازدواج را دادیم و نزدیکی خانه مادرش اتاقی پیدا کردیم. دخترش الی‌ناز هم با ما زندگی می‌کرد. دختر ناز و قشنگی بود. خیلی زود با من انس گرفت.

دو ماه بعد بدون اینکه به خانواده‌ام اطلاع بدهم، با مینا رفتیم شیراز. مینا دوست داشت چادر سیاه سر کند و مقنعه سیاه به صورتش بزند. صورت سفید و چشم‌های سیاهش واقعاً زیبا بود، به‌خصوص اگر کمی هم توالت

می‌کرد.

به شیراز که رسیدیم، خانواده‌ام تعجب کردند، ولی خیلی زود با مینا اخت شدند. مینا سرزبان داشت و فوری با آنها جوش خورد.

روزهای بیستم تا بیست و دوم بهمن را در شیراز بودیم و من خیلی فعال در حمله به کلانتری‌ها و شهربانی و ساواک شرکت کردم. البته آن روزها در تمام راه‌پیمایی‌ها خانوادگی شرکت می‌کردیم. و روز بیست و دوم بهمن که شهربانی داشت سقوط می‌کرد، من هم در حمله به آن شرکت کردم. زخم گریه می‌کرد و مرا می‌بوسید که نروم. من هم او را بوسیدم ولی رفتم. زخم را خیلی دوست داشتم. البته گمانم فقط زیبایی‌اش شیفته‌ام کرد، چون در زندگی زناشوئی خیلی اختلاف داشتیم.

قیام که پیروز شد، ما به تبریز برگشتیم. اختلاف ما روز به روز با هم بیش‌تر می‌شد. زخم برعکس آن‌همه زیبایی که داشت، خیلی سرد مزاج بود. شاید اگر به تقاضای من نبود، ده روز یک‌بار هم هم‌خوابه نمی‌شدیم. در ضمن خانواده‌اش هم در این اختلافات خیلی نقش داشتند. چون اول قرار بود من با خواهرش ازدواج کنم، یا دست‌کم به این دلیل هم‌دیگر را دیدیم. با این‌همه من تحملش می‌کردم. خیلی دوستش داشتم. همه‌اش می‌خواستم یک جوری رابطه‌مان را درست کنم. فکر کردم شاید از تنهایی خسته می‌شود. چون کمی بعد از ازدواج، شوهر سابقش آمده بود و دختر من الی‌ناز را برده بود. در تراکتورسازی به ماشین‌نویس احتیاج داشتند. زخم را معرفی کردم. دو ماهی آنجا کار کرد و اختلافمان کم‌تر شد. بعد دخترمان به دنیا آمد.

اسمش را گذاشتیم “ریمما” ولی همین‌طوری ساناز صدایش می‌زدیم. ساناز ده ماهه شد و در این مدت ما هنوز نتوانسته بودیم با هم درست زندگی کنیم. مینا اکثراً قهر می‌کرد و می‌رفت خانه مادرش. چند بار برادرهایش به خانه‌ام آمدند، دعوایمان شد و همه زندگیم را خرد کردند و رفتند. یک بار هم مینا رفت پیش سید حسین موسوی رئیس دادگاه‌های انقلاب جمهوری اسلامی آذربایجان و از من شکایت کرد. گفته بود شوهرم کافر است. کمونیست است. من می‌دانستم که این حرف‌ها را خانواده‌اش به‌ش یاد داده

است. من همه‌اش می‌خواستم یک جوری باهاش زندگی کنم. دوستش داشتم. دخترمان را هم دوست داشتم. اما دیگر نمی‌شد. از این حرف‌ها گذشته بود. یکی دو بار دیگر برادرهایش آمدند خانه و مرا به باد کتک گرفتند.

دیگر تصمیم گرفتم از مینا جدا شوم. ما خانه‌ای داشتیم که از طریق کارخانه خریده بودیم. خانه را به نام او کردم و قرار شد دخترم را تا شش سالگی نگه‌دارد و ماهانه خرجی‌اش را بدهم. آن شب با هم خیلی حرف زدیم. بعدش هم رفتیم رستوران، غذایی خوردیم و فردایش از هم جدا شدیم.

وقتی از هم جدا شدیم، من تصمیم گرفتم خودم را به شهر دیگری منتقل کنم. به اداره مرکزی تهران مراجعه کردم. قرار شد به دفتر کارخانه‌های دیگر تهران مراجعه کنم. اولین جایی که رفتم، دفتر مرکزی کشتی‌سازی خلیج فارس بود که قبول کردند و بعد از گذراندن کارهای اداری، به کشتی‌سازی خلیج‌فارس در بندرعباس منتقل شدم. نمی‌دانم به‌خاطر چی از بندرعباس خوشم آمد. شاید به خاطر اینکه تمام وقتم را با کارهای سیاسی می‌گذراندم. در تبریز به‌خاطر زبان نتوانستم راحت با همه تماس بگیرم ولی اینجا راحت بود.

آنجا کار با بچه‌های پیکاری را شروع کردم. در کارخانه یک مجمع عمومی گذاشتیم برای انتخاب شورا. بچه‌های مترقی که هوادارهای سازمان‌های مختلف بودند، شرکت داشتند. شورای کارخانه تا آنجا که توان داشت از حقوق کارگرها دفاع می‌کرد. در تمام اعتراضات، اعتصابات و تحصن‌ها، ما را یاری می‌کردند. من هم یکی از نمایندگان شورا بودم.

مدت زیادی از انتقالم به بندرعباس می‌گذشت که یک روز مینا با دخترم ساناز پیدایش شد. من خیلی خوشحال شدم. مینا را دوست داشتم. از رئیس کارخانه اجازه گرفتم و به خانه رفتیم. گفتم چرا آمدی اینجا؟ گفت می‌خواهم پیش تو بمانم، دیگر به تبریز بر نمی‌گردم. من اصرار کردم که نه، که فقط یک هفته بمان و بعد برگرد به تبریز. می‌دانستم که مشکل است ولی دیگر حرفی نزدم. بعد از یک هفته دوستانم گفتند شاید بتوانید با هم زندگی کنید. من اصلاً خوشبین نبودم. چون می‌دانستم که او با تمام وجودش به

خانواده‌اش بستگی دارد و اگر تازه پیش من بماند، برای مدت کوتاهی است. ولی با این همه فکر کردم شاید بشود، و قبول کردم.

با مدیر کارخانه صحبت کردم. قرار شد او را به بندرعباس انتقال دهند و دادند. حدود چهار ماه در بندرعباس ماند. نزدیک به چهل هزار تومان برای خانواده‌اش هدیه خرید و حدود سی هزار تومان از خانه برداشت و رفت تبریز. من نفهمیدم برای چی آمد و برای چی رفت. مدتی بعد دوباره نوشت که می‌خواهم بیایم که من نوشتم به محض اینکه پایت به اینجا برسد می‌دهمت دست پلیس و او دیگر پیدایش نشد.

دوستان سازمانی از من خواستند که ازدواج کنم. و یکی را برایم کاندید کرده بودند، ولی من خودم می‌خواستم با کس دیگری ازدواج کنم. کسی که دست کم دوستش داشته باشم و نه اینکه فقط از نظر ایدئولوژی با هم جور باشیم.

کارخانه ما چهل کیلومتر با بندرعباس فاصله داشت. من بیش تر مواقع سعی می‌کردم به بندرعباس بروم. آنجا با دختری آشنا شده بودم که مددکار اجتماعی بود. کرمانی بود. بعد از چند بار که هم‌دیگر را دیدیم، دعوتش کردم به خانه. خیلی دوستش داشتم. می‌خواستم باهاش ازدواج کنم. یک روز که او در خانه‌ام بود، رفقای سازمانی دیدندش. فردای آن روز رفقا دیگر با من صحبت نمی‌کردند. یکی دوتاشان گفتند تو بایکوت شده‌ای. قرار شده بود رفقا دورم را خیط بکشند و حتی نشریه را به من نرسانند.

در بندرعباس یکی از مسئولین را دیدم و قضایا را برایش تعریف کردم. گفتم رفیق عزیز، من می‌خواهم با این دختر ازدواج کنم. گفت تو باید اجازه می‌گرفتی. گفت مگر رفقا چند نفر را بهت معرفی نکردند؟

اگر مسئله زن گرفتن است که ما خودمان بهت پیشنهاد کردیم. گفتم رفیق عزیز، من می‌خواهم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. من می‌خواهم زنم را خودم انتخاب کنم. زنی که سازمان انتخاب کند زن من نیست. به درد سازمان می‌خورد. آن روز بعد از کمی جر و بحث، مسئول من بدون خداحافظی رفت. من نامه‌ای به مسئول بخش تشکیلات جنوب نوشتم. ولی آنها هم برخورد بهتری با من نداشتند و حرف‌هایشان تکرار حرف‌های

همان مسئول قبلی بود.

من همیشه خودم انتخاب می‌کردم، این بار هم همین کار را کردم. ترتیب ازدواج را دادم و تمام. و دوستان سازمانی تا شش ماه با من قطع رابطه کردند، اما بعد، دوباره از من خواستند که با آنها هم‌کاری کنم. برای من خنده‌دار بود. گفتم چی شده؟ مگر نه اینکه مرا بایکوت کرده بودند؟ اما واقعیت این است که من کار سیاسی را دوست داشتم و دلم می‌خواست صادقانه کار کنم. به‌خاطر همین دوباره مشغول به کار شدم.

همسرم بعد از مدتی با جریان پیکار آشنا شد و گاه‌گاهی به طرق مختلف با ما کار می‌کرد. بعد از مدتی او را از اداره بهداشتی و بهزیستی به کشتی‌سازی منتقل کردیم و در کشتی‌سازی او به‌عنوان مددکار اجتماعی کار می‌کرد.

کار کردن در گرمای بندرعباس خیلی سخت بود، ولی برای من مهم این بود که مفید واقع شوم. به‌خاطر همین سختی‌ها را هر طور بود می‌پذیرفتم.

یک شب، همان‌طور که مشغول کار بودیم، یکی از رفقا آمد و گفت امشب می‌آیند سراغتان. خبر موثق بود، چون چندتایی از بچه‌ها در سپاه بندرعباس نفوذ کرده بودند. یکی دو نفر زودتر راهی خانه شدند و خانه را پاک‌سازی کردند. من هم به خانه‌ام رفتم و هر چیزی را که ممکن بود باعث دردسر شود از بین بردم. دوتا گونی تقریباً پُر از نشریه و کتاب را به دریا ریختم. ساعت هشت شب همه کارها مرتب شده بود. من در خانه نشسته بودم و با همسرم قلیان می‌کشیدیم. همسرم شش ماهه حامله بود. قبلاً با هم صحبت کرده بودیم که اگر چنین موقعیتی پیش بیاید چطور رفتار کنیم.

تا ساعت دوازده شب بیدار بودیم. اتفاقی نیفتاد. ساعت دوازده و نیم، یا شاید یک بود که به رختخواب رفتیم. خوابمان نمی‌برد. همه‌اش حرف می‌زدیم. شاید نزدیک‌های صبح بود که داشتیم می‌خوابیدیم. هنوز کاملاً به خواب فرو نرفته بودیم که صدای در را شنیدیم. زخم بلند شد و به من نگاه کرد. بعد، دوتایی رفتیم که در را باز کنیم. گفتم تو در را باز کن. همسرم دو سه بار پرسید کیست؟ کسی جواب نداد. بار چهارم یکی گفت از سپاه پاسداران آمده‌ایم. زخم در را باز کرد. آنها وارد شدند. هفت نفر بودند. رئیس

سپاه پاسداران، معاون استانداری بندرعباس، معاون دادستانی و چهار پاسدار. به محض اینکه وارد شدند، سئوال‌ها شروع شد. ما دم در ایستاده بودیم و به سئوال‌های رئیس سپاه جواب می‌دادیم و پاسدارها توی اتاق‌ها بودند و زندگیمان را زیر و رو می‌کردند.

بعد یکی از پاسدارها زخم را صدا زد و گفت اسلحه شوهرت را بیاور. زخم رفت اسباب‌بازی دختر برادرش را که یک کلت پلاستیکی بود، آورد و به پاسدار داد. پاسدار عصبانی شد و با قنطاق زد تو شکم من و فحش خواهر و مادر را کشید به جان من و بعد رفتند سراغ کتاب‌ها. سی و نه جلد کتاب را که همه‌اش از شریعتی و مطهری و چند نویسند □ اسلامی دیگر بود، برداشتند، صورت‌جلسه کردند و بعد به من دادند که امضاء کنم.

تا یکی دو ساعت همین‌طور همه چیز را زیر و رو کردند، بعد، گفتند برویم. و به زخم گفتند، شوهرت تا یکی دو ساعت دیگر بر می‌گردد.

نزدیک صبح بود که راه افتادیم. هوا روشن شده بود. فکر کردم فقط سراغ من آمده‌اند، ولی وقتی از خانه بیرون آمدم، دیدم دوتا مینی‌بوس، چهارتا پیکان و پنج تا موتورسوار توی کوچه‌اند. ما در مجتمع سازمانی زندگی می‌کردیم و آنها در واقع چنان مجهز آمده بودند که بتوانند همه را با هم ببرند. بیرون از خانه چندتا پاسدار سنگر گرفته بودند. ساعت پنج صبح نه نفر از ما را سوار مینی‌بوس کردند و به طرف مرکز عملیات سپاه پاسداران بردند. همان‌جا که مرکز ساواک دوران شاه بود.

تا ساعت چهار بعد از ظهر همه‌مان چشم بسته در اتاقی بودیم. چهار بعد از ظهر برای‌مان تکه‌ای نان آوردند و رفتند. یکی دو ساعت بعد "شاهوند" بازجوی سپاه آمد. به دنبال دوتا از رفقا بود که به کجا فرار کرده‌اند. ما چیزی نگفتیم و کتک مفصلی خوردیم. اولین کسی که بازجویی شد، من بودم. شاهوند آدم ساده‌ای بود، ولی از آن خبره‌هاش بود. با خون‌سردی سئوال می‌کرد و با همان خون‌سردی سیلی می‌زد. بازجویی تا ساعت دوازده شب طول کشید. بعد، یازده نفر پاسدار مسلح آمدند به ما دستور دادند که سوار مینی‌بوس شویم. خودشان هم سوار شدند و دوباره چشم‌های ما را بستند و مینی‌بوس راه افتاد.



من فکر کردم داریم به طرف زندان می‌رویم. بعد از نیم‌ساعتی، مینی‌بوس ایستاد. دست‌های ما را گرفتند. از مینی‌بوس پیاده کردند. چند لحظه ایستادیم. یکی آمد چشم‌هایمان را باز کرد و همان لحظه شاهوند (بازجو) با موتورسیکلت جلومان ترمز کرد. کلتش را در آورد گفت پنج دقیقه وقت دارید. هر کس خیال دارد حرف بزند بیاید این طرف. همه ایستاده بودیم. پنج دقیقه تمام شد. کسی از جایش تکان نخورد.

شاهوند گفت چشم‌های‌شان را ببندند. بستند. گفت همه را در یک خط قرار دهید. همه‌مان را در یک ردیف منظم ایستاندند. بعد دستور تیرباران داد. و من صدای گلوله‌ها را می‌شنیدم و منتظر بودم که سقوط کنم. وقتی صدای گلوله‌ها قطع شد، حالت عجیبی داشتم. همه تنم عرق کرده بود ولی می‌دیدم هنوز ایستاده‌ام.

بعد یکی آمد دستم را گرفت. چند قدمی راه برد. سوار ماشین کرد. من هنوز باورم نمی‌شد که زنده‌ام. ماشین راه افتاد. بعد از چند دقیقه سرعت ماشین کم شد و ایستاد. ما را پیاده کردند. کمی راه بردند. بعد چشم‌هایمان را باز کردند و من دیدم که توی زندان سپاه هستم. همان زندان شهربانی دوران شاه. ما را تحویل زندانبان دادند. او ما را به سلولی برد. تا یک هفته در آنجا بودیم که اجاز □ ملاقات دادند. در واقع ملاقاتی‌ها بیش‌تر کارگران کارخانه بودند. همسرم هم آمده بود و با اینکه حامله بود و نگران، همه‌اش سعی می‌کرد دلداریم دهد.

در زندان تقریباً همه مریض بودیم. چشم‌هایمان چرک کرده بود. اجازه نمی‌دادند پیش دکتر برویم. فقط چندتا قرص معمولی بهم‌ان می‌دادند. از همین قرص‌هایی که برای هر درد و مرضی می‌دهند. من به زخم گفتم یک جوری دارویی برای‌مان تهیه کند. دفعه بعد که زخم آمد یک پماد و یک قطر □ چشم آورد. بعد از هفت هشت روز چشم‌هایمان خوب شد. در زندان به هیچ وجه برای‌شان مهم نبود که چه بر سر آدم می‌آید. دو سه بار اسهال گرفته بودم و داشتم از پا می‌افتادم، اما فقط دو سه تا از همان قرص‌ها دادند.

بعد از ده روز که در زندان بودیم، شنیدیم که تلویزیون دارد راجع به ما حرف می‌زند. می‌گفتند نه نفر از اعضای گروهک‌ها را دستگیر کرده‌ایم.

می گفتند همه شان مسلح بوده اند و در خانه های تیمی و از این حرف ها. خلاصه مطلب هر چه که دلشان می خواست به دُم ما بستند.

بعد از چند ماه به قید ضمانت آزادم کردند. تشکیلات گفت هر چه زودتر خودت را به شیراز منتقل کن. تقاضای انتقال کردم و پیش مدیر کارخانه بردم. مدیر قبول نکرد. گفت به هیچ عنوان نمی توانم موافقت کنم. ازش خواهش کردم. گفتم چون این مشکلات برایم پیش آمده است، نمی توانم اینجا زندگی کنم. مدیر کارخانه گفت همین که گفتم. اگر خدا هم پائین بیاید، با انتقال موافقت نمی کنم. من دیدم بدجوری است. و به زور متوسل شدم. سریع در دفتر را از داخل بستم. گفتم باید امضاء کنی. گفت نمی کنم. رفتم طرفش. بلندش کردم. روی میز خواباندمش. گفتم اگر همین حالا امضاء نکنی همین جا خفه ات می کنم. بعد هم سر بچه های را یکی یکی می برم و می گذارم روی سینه های زنت. واقعاً داشتم خفه اش می کردم. گفت خیلی خوب. بلند شد. نامه را امضاء کرد و من بالاخره خودم را به اداره راه و ترابری شیراز منتقل کردم. بعد هم با کلی دوندگی انتقالی زدم را گرفتم.

در شیراز، بعد از یک ماه پسر من به دنیا آمد. اسمش را گذاشتیم یاشار. چندتا از رفقا که از سپاه بندرعباس فرار کرده بودند، آمدند پیش من. باید یک جوری ازشان مواظبت می کردم. وضع درست و حسابی هم نداشتیم. هر طوری بود آنجا نگهشان داشتم تا جا افتادند. یکی از آنها مدیر امور مالی کارخانه کشتی سازی بود که بعدها محکوم به اعدام شد. اوضاع روز به روز بدتر می شد. رفقای فراری بندرعباس، در شیراز با تشکیلات تماس برقرار کردند. من هم همین طور. اما کم کم قرارها به هم می خورد. من دو بار قرار ملاقات داشتم که طرف مقابل نیامد. اینها مال وقتی بود که پیکار ۱۱۰ بیرون آمده بود. همه راجع به انشعاب زمزمه می کردند.

بعد از مدتی، یک روز، چهار پاسدار به اتفاق شخصی که جزو انجمن اسلامی اداره بود، به دفتر کارم آمدند. عضو انجمن اسلامی مرا به آنها نشان داد و گفت همین است. آنها بدون هیچ گفتگویی، مرا دستگیر کردند و جلو همه کارکنان اداره سوار "رنو" کردند و راه افتادیم. بعد از چند دقیقه چشم هایم را بستند و دیگر نفهمیدم به کجا می برندم.

حدود یک ساعت بعد با چشم‌های بسته وارد محلی شدم و مرا روی صندلی نشاندهند. یکی گفت این شخص را از اداره‌ی □ راه و ترابری آورده‌ایم، زودتر بازجوئی‌اش کنید تا به خانه‌اش برگردد و آدرس خانه‌ام را پرسید. و رفت. حدود چهار، پنج ساعت روی همان صندلی نشسته بودم. بعد، یکی آمد، دستم را گرفت و به اتاق دیگری برد. خیلی آشفته بودم. تکلیف خودم را نمی‌دانستم. چون معلوم نبود در چه رابطه‌ای دستگیرم کرده‌اند. نمی‌دانستم لو رفته‌ام یا نه. همه‌اش فکر می‌کردم که چطور باید رفتار کنم. در اتاق دیگری وقتی روی صندلی نشستم، چشم‌بندم را باز کردند. اتاق خالی بود. پاسداری که مرا آورده بود، صدا زد "حاجی" طرف حاضر است. بعد از چند لحظه چهار نفر وارد اتاق شدند. همه‌شان نقاب داشتند. نقابشان کیسه‌ای پارچه‌ای بود که سر و صورتشان را می‌پوشاند و فقط چشم و دهانشان دیده می‌شد. اول گفتند به چیزی احتیاج داری؟ گفتم نه. فقط زودتر مرخصم کنید بروم پیش زن و بچه‌ام. یکی‌شان گفت نیم ساعت دیگر برمی‌گردی. بعد سیگاری بهم داد و خودش روشن کرد. بعد گفت اسم خودت، برادرت، خانواده‌ات و تمام دوستان سیاسی‌ات را بگو و فوراً توضیح داد که سعی کن دروغ نگویی، چون تمام رفاقت اینجا هستند و ما همه اسامی را داریم.

من اسم خودم و مشخصات خانواده‌ام را گفتم. بعد هم گفتم به حضرت عباس قسم می‌خورم که از قضایای سیاسی اطلاعی ندارم. یکی‌شان گفت حرامزاده قسم حضرت عباس را نخور. گفتم من مسلمانم چرا قسم نخورم؟ یکی دیگر کاغذی را به طرفم دراز کرد و گفت ببین، حاکم شرع حکم تعزیرت را امضا کرده است، پس بهتر است راست. بگویی بعد، یک آیه از قرآن خواند و ترجمه کرد و دست آخر هم گفت اگر راست نگویی، آن قدرها می‌زنیمت تا مثل سگ سقط بشوی.

آن وقت دوباره چشم‌بندم را بستند و به اتاق دیگری بردند. گمانم زیر زمین بود. چون از چند پله پائین رفتیم. آنجا دوباره چشم‌هایم را باز کردند. گفتند حرف می‌زنی یا نه؟ و قبل از اینکه جواب بدهم مشت و لگد بود که به سر و صورتم می‌خورد و من تا آمدم بفهمم چی به چی است دیدم لباسم غرق خون شده است و از دماغم شر و شر خون می‌آید. در همین گیر و دار

دستم رفت طرف بیضه‌هایم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. وقتی به هوش آمدم، در یک سلول تاریک بودم. سلول خیلی کوچکی بود. یکی بالای سرم نشسته بود و داشت بدنم را مالش می‌داد. نگاهش کردم. گفت من خودم زندانی هستم. دکتر هستم ولی زندانی. اسمش را هم گفت. بعدها فهمیدم که از هواداران سازمان مجاهدین بوده است. بعد از چند دقیقه در سلول باز شد و او خارج شد.

نصف شب از درد به خودم می‌پیچیدم. بیضه‌هایم باد کرده بود و انداز □ یک توپ شده بود. راستش خیلی می‌ترسیدم. همان‌طور که داشتم می‌نالیدم، دیدم یکی دارد به دیوار مشت می‌زند. بعد، با صدای بلند پرسید سمت چی است؟ می‌ترسیدم حرف بزنم. فکر کردم شاید یکی از پاسدارهاست. طرف دوباره حرف زد ولی من جواب ندادم. بعد سرش را از دریچه سلول داخل کرد و پرسید چیزی لازم داری؟ گفتم جان مادرت دست از سرم بردار. ولی دست بردار نبود. گفت من خسرو قشقایی هستم، نمی‌شناسی؟ گفتم چرا، برادر ناصر خانی که نمایند □ مجلس بود. گفت آره، خودم هستم. اگر سیگار بخواهی می‌توانم برایت بیندازم. آنوقت یک نخ سیگار برایم انداخت که با هزار بدبختی توانستم برش دارم. سیگار را روشن کردم درد بیضه‌هایم کم‌تر شد. خسرو خان از خودش حرف می‌زد. بعد پرسید فکر می‌کنی اعدام کنند؟ گفتم نمی‌دانم، ولی به نظر من باید اعدام کنند. گفت برای چی؟ گفتم برای اینکه خانی، خان‌زاده‌ای. یک عمر به مردم ظلم کرده‌ای. گفت اشتباه می‌کنی، من همه دارائی‌ام را بین کشاورزان تقسیم کرده‌ام و الان که اینجا هستم هیچ چیزی ندارم. گفتم خوب اگر این کار را کرده‌ای که امیدوارم زنده بمانی.

کلی با هم صحبت کردیم. همه‌اش از من می‌پرسید جزو کدام سازمان هستی. می‌گفتم به‌خدا جزو هیچ‌کدام. همین‌طوری به من مشکوک شده‌اند و حالا اینجا هستم و امیدوارم فهمیده باشند که اشتباه کرده‌اند و فردا آزادم کنند.

خسرو خان را در ارتباطِ اردوی خوانین گرفته بودند که خیلی سر و صدا کرد. در همین رابطه حدود هشتصد نفر از قشقایی‌ها، رنجبری‌ها و مجاهدین دستگیر شدند. این‌ها دسته‌جمعی اردویی تشکیل داده بودند که عبدالله خان

- دکتر و جراح- پسر ناصر خان، اردوی چپی‌ها را اداره می‌کرد. ناصر خان و خسرو خان با آنها اختلاف داشتند شاید همین اختلافات باعث شد که عبدالله خان سگته کند. بعد ناصر خان هم مجبور شد فرار کند و خسرو خان را هم در خیابان رودکی شیراز دستگیر کرده بودند و اینجا در زندان بود.

تا سه چهار روز کسی به سراغم نیامد. روز سوم یا چهارم در سلول باز شد، پاسداری وارد شد. مرا به زیر زمین برد. این دفعه چشم‌هایم را بستند. گفتند بهتر است حرف بزنی. گفتم به قمر بنی‌هاشم همه حرف‌هایم راست بوده است. من اصلاً با سیاست کاری ندارم. باز چندتا فحش آبدار نثارم کردند و بعد یکی‌شان گفت ببندینش و دوتاشان مرا به تیرآهنی بستند. چندتا شلاق آنجا بود. یکی‌شان رفت، شلاقی را از میان آنها برداشت و آمد طرف من. اولین ضربه را که زد، تمام تنم لرزید. مثل اینکه سوزنی توی مغزم فرو کردند. دوباره زد و چون می‌خواستند اعتراف بگیرند، معلوم نبود چند ضربه باید بزنند. اولی که خسته شد، شلاق را داد دست نفر بعدی. من راستش داشتم وحشت می‌کردم که پیرمردی گفت نزنیدش. بعد به من گفت، حرف بزن، به صلاح خودت است. من از درد به خودم می‌پیچیدم و گریه می‌کردم. گفتم به پیغمبر چیزی نمی‌دانم و گرنه می‌گفتم. که یک دفعه دیدم دنیا دور سرم چرخید.

راستش شاید اگر می‌دانستم برای چی دستگیرم کرده‌اند، همه چیز را می‌گفتم. ولی وقتی در بندرعباس زندانی بودم این مسئله را فهمیده بودم که تا وقتی چیزی نگویی زیاد اذیت نمی‌شوی و به محض اینکه لب باز کنی دیگر دست بردارت نیستند. در واقع به این خاطر حرفی نمی‌زدم. یک مرتبه دیگر مرا به شلاق گرفتند. این دفعه فقط به کف پاهایم می‌زدند. چهل، پنجاه ضربه زدند، جیغ می‌کشیدم، گریه می‌کردم، ولی حرفی نزد.

وقتی به سلول برگشتم دو نفر دیگر هم بودند. می‌گفتند مجاهدند. مثل اینکه مدت زیادی در زندان بودند. خیلی با هم صحبت کردیم. پماد به کف پاهایم مالیدند. دوتا تکه مقوا به کف پاهایم بستند که بتوانم راه بروم. همان روز پاسداری آمد و گفت ملاقاتی داری. نمی‌توانستم راه بروم. یک گاری

دستی آورد، مرا در آن نشانند و برد به یکی از اتاق‌ها. بعد از چند دقیقه پاسداری که پسرم را بغل کرده بود، وارد شد. پسرم، یاشار داشت گریه می‌کرد. نمی‌دانم از پاسدار ترسیده بود یا چون من توی گاری نشسته بودم، وحشت کرده بود. حدود نیم ساعت پهلویم بود. در آن مدت درد را فراموش کرده بودم. پسرم را که بردند، دوباره درد شروع شد.

بیست روز در سلول انفرادی بودم. بعد به قسمت عمومی منتقل شدم آنجا توانستم بفهمم چه خبر است. بیش‌تر بچه‌ها در زندان بودند.

تشکیلات شیراز و بندرعباس همزمان لو رفته بود. علی آینه‌ورزان مسئول تشکیلات شیراز اول از همه دستگیر شده بود. می‌گفتند بعد از خوردن چهل ضربه شلاق، زن خودش را لو داده است و بعد هم برادر خودش را. زن و برادرش اعدام شدند. علی آینه‌ورزان کروکی تشکیلات شیراز را کشیده بود. و همه اعضا و هواداران را مشخص کرده بود. آنهایی را که اعدام شده بودند با علامت قرمز مشخص کرده بود و آنهایی را که دستگیر شده بودند با ضربدر و باقی را که قرار بود دستگیر شوند، بدون علامت مشخص کرده بود.

تشکیلات بندرعباس هم از طریق او لو رفته بود. چون رابط‌های بندرعباس را که در شیراز بودند، او لو داده بود و در عرض چهار روز همه را گرفته بودند.

بعد از چند روز پنجاه نفرمان را سوار مینی‌بوس کردند و به زندان عادل‌آباد بردند. زندان پُر از بچه‌های سازمانی بود. بچه‌های بندرعباس مخفی‌گاهشان لو رفته بود. بچه‌هایی که سر قرار گرفته بودند همه آنجا بودند. بعد از یک هفته بیست و دو نفر را اعدام کردند که بیش‌تر از سازمان پیکار بودند. خود علی آینه‌ورزان هم جزو آنها بود. او که لو داده بود با لو رفته‌گان اعدام شد.

بند را به سه دسته تقسیم کرده بودند. هم‌کف مخصوص زندانیان توابع بود. طبقه اول مخصوص کسانی بود که رژیم امیدوار بود حرف بزنند و طبقه آخر مخصوص خبیث‌ها بود که من هم آنجا بودم.

بعد از چند ماه نوبت دادگاه من شد. حاکم شرع یک‌ساعتی سؤال کرد. بعد گفت فعلاً برای ده سال می‌بریم تا وقتی که جواب از بندرعباس برسد.

هنوز از من مدرکی نداشتند. از بندرعباس هم هنوز چیزی به دستشان نرسیده بود که بدانند چی به چی است. حاکم شرع گفت، ده سال خوب است، وقتی از زندان آزاد بشوی بچه‌هایت می‌توانند تو را بشناسند. این طوری زیاد به زن و بچه‌ها ظلم نمی‌شود.

بعد به اتفاق چهار نفر دیگر راهی زندان عادل آباد شدیم. زندانی‌ها همه منتظر بودند. وقتی گفتم ده سال گرفته‌ام، همه خوشحال شدند. گفتند چشم بر هم بگذاری تمام شده است. آن روز، روز ملاقات بود ولی همسرم نتوانسته بود مرا ببیند. تقریباً ساعت دوازده شب از بلندگو صدایم زدند. سریع رفتم پائین. رئیس بند - مجید تواب - گفت پنج دقیقه وقت داری که وسائلت را جمع کنی و بیایی پائین.

من نمی‌دانستم قضیه چیست. افکارم مغشوش شده بود. معلوم نبود می‌خواهند آزادم کنند یا اعدام. به هر جهت رفتم بالا. سریع لباس پوشیدم. ساکم را برداشتم و از بچه‌ها خداحافظی کردم. گریه‌ام گرفته بود. دوستانم هم گریه می‌کردند. یک لحظه فکر می‌کردم دارم آزاد می‌شوم. دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شد. یک لحظه فکر می‌کردم قرار است اعدام شوم و باز گریه‌ام می‌گرفت.

جلو در اتاق رئیس زندان ایستاده بودم. شاید نیم‌ساعت یا یک‌ساعت طول کشید. بعد پاسداری آمد، مرا از در زندان برد بیرون و بعد هم در اصلی زندان باز شد و گفت آزادی.

باورم نمی‌شد. چند لحظه جلو در زندان ایستاده بودم. بعد از ترس اینکه پشیمان نشوند راه افتادم. تندتند راه می‌رفتم. همه‌اش فکر می‌کردم الان یکی صدایم می‌زند و می‌گوید اشتباه شده است.

بعد از چند قدم موتور سواری جلوم ترمز کرد. پرسید کجا می‌روی، برسانمت. گفتم خیلی ممنون، خودم می‌روم. گفت این وقت شب ماشین پیدا نمی‌شود. ساعت تقریباً یک نیمه شب بود. موتور سوار ریشو بود. عینک هم داشت. شبیه بقیه پاسدارها بود. من می‌ترسیدم. گفتم می‌روم. ولی او دست بردار نبود. گفت باید برسانمت و من بالاخره پذیرفتم و ترک موتورش نشستم. گفت کجا می‌روی؟ آدرس خانه‌مان را دادم. توی راه خیلی حرف زد.

می‌گفت مدتی زندان بوده است. گویا یکی را با چاقو زده بود. گفت وقتی از زندان آزاد شدم، خانواده‌ام برایم گوسفند قربانی کردند. گفت دلم می‌خواهد ببینم خانواده‌ات چه حالی می‌شوند.

به خانه رسیدیم. در زدم. کسی خانه نبود. فهمیدم که زخم خانه نیست. و احتمالاً باید خانه مادرم باشد. از موتورسوار تشکر کردم که بروم. گفت نمی‌شود من باید تو را برسانم. گفتم خیلی خوب و باز سوار شدم. خانه مادرم زیاد دور نبود. بعد از چند دقیقه رسیدیم. موتورسوار گفت تو پشت دیوار پنهان شو تا من در بزنم و سؤال کنم فلانی کجاست. گفتم نه، درست نیست، می‌ترسند. گفت یک دقیقه است فقط می‌خواهم ببینم چه حالی می‌شوند. گفتم باشد.

او در زد. خیلی زود در را باز کردند. موتورسوار گفت با فلانی کار دارم. دامادمان گفت مثل اینکه او را گرفته‌اند و در زندان است. که موتورسوار داد زد بیا جلو، و من پریدم جلو و شوهرخواهرم داد زد، آزاد شدی؟ و در یک چشم به هم زدن همه فامیل جلو در خانه بودند.

موتورسوار خداحافظی کرد و رفت. مادرم بُهت‌زده به من نگاه می‌کرد. آن شب تا صبح بیدار بودیم و حرف می‌زدیم. روز بعد همه فک و فامیل در خانه‌مان جمع شدند و به اصطلاح جشن گرفتند.

چند ماه بعد خبر دستگیری چندتا از رفقا رسید. همان‌هایی که مدتی در خانه من مخفی بودند و بعد ناچار شده بودند به تهران بگریزند. این خبر که رسید فکر کردم باید چاره‌ای پیدا کنم. چون ممکن بود دوباره مرا هم بگیرند. بعد از چند روز به این نتیجه رسیدم که فرار کنم.

بعد از حکم دستگیری مجدد من و مطلع شدن از دستگیری چندتایی از رفقای سازمانی که در گذشته در منزل من زندگی مخفی داشتند، مجبور شدم شیراز را ترک کنم. با دختر پنج ساله‌ام به یکی از شهرهای استان سیستان و بلوچستان، نزد اقوام همسرم رفتیم.

شش ماه زندگی مخفی داشتیم. بعد تلگرافی به دستم رسید که از طرف همسرم بود و توسط یکی از آشنایان فرستاده شده بود. مضمون تلگراف سری



بود. فهمیدم که سپاه در شیراز به دنبال من می‌گردد و منزل من را زیر نظر دارد. توسط تلفن از همسرم پول خواستم. بعد از یک‌ماه با فروش وسایل منزل و ماشین، حدود دویست هزار تومان برایم فرستاد.

من راهی برای خارج شدن نمی‌شناختم. دوستان و آشنایان سعی کردند ترتیب فرارم را از مرز پاکستان بدهند، ولی نشد. بعد از مدتی تصمیم گرفتم از طریق بندرعباس بروم. قبلاً در زندان با فردی آشنا شده بودم که می‌توانست ترتیب این کار را بدهد.

با او تماس گرفتم. قول داد ترتیب خروجم را از طریق جزیره‌ی □ قشم بدهد. من به اتفاق دخترم ساناز و همان دوستم به طرف بندرعباس حرکت کردیم و به محض رسیدن با لنج به طرف قشم راه افتادیم و بعد به یکی از دهات اطراف آنجا رفتیم.

خستگی و بی‌خوابی ما را از پا انداخته بود. دخترم می‌گفت اگر می‌شود برگردیم پیش مامان و یاشار. او پنج ساله بود ولی مثل آدم‌های بزرگ حرف می‌زد. احساس عجیبی داشتم. بغلش کردم. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. سعی می‌کردم مرا در این حالت نبیند. یک جور ناامید بودم. پاهایم نای راه رفتن نداشت، ولی می‌رفتم. کیلومترها پیاده رفتیم تا به منزل ناخدا رسیدیم. منزلش در دهی دورافتاده بود.

جزیره □ قشم خیابان‌های ماشین‌رو ندارد. مردم آن در فقر و بدبختی دست و پا می‌زنند. بنابراین وضع دهات اطرافش را خودتان می‌توانید حدس بزنید.

شب در آن جاده فقط ما بودیم و همه جا ساکت بود. فقط صدای قدم‌های ما سکوت را می‌شکست. دخترم روی شانه من چرت می‌زد. ساعت ده به خانه ناخدا رسیدیم. او منتظر ما بود. برایمان غذا آورد. زن جوانش دخترم را به اتاق دیگر برد و خواباند. با ناخدا صحبت کردیم. گفت برای هر نفر دویست هزار تومان می‌گیرد. جای چانه زدن هم نگذاشت.

فردای آن‌روز با وانت‌بار به طرف قشم راه افتادیم. مدتی در شهر سرگردان بودیم. شهر برایمان بیگانه بود. جایی را نمی‌شناختیم. دوستم ما را جلو حمام جزیره گذاشت و رفت. کم‌کم داشتم برایش نگران می‌شدم. پس از چند

ساعت با چند نفر دیگر برگشت. دوستم ناخدای جدیدی پیدا کرده بود. با هم به خانه‌اش رفتیم. بعد از ساعت‌ها چانه زدن قبول کرد از من و دخترم صد و هشتاد هزار تومان بگیرد.

قرار حرکت ما فردای آن روز بود ولی حدود بیست روز طول کشید و ما هنوز آنجا بودیم. یک شب ناخدا گفت فردا حرکت می‌کنیم. غیر از من و دخترم هفت نفر دیگر هم بودند. آنها از بچه‌های بختیاری و اهل خرم‌آباد بودند.

شب با دخترم صحبت می‌کردم. او دوست نداشت بیاید. می‌خواست با مادرش و برادرهایش بیاید. برایش توضیح دادم که مادرش دست تنها نمی‌تواند سه‌تا بچه را بیاورد. بعد برایش لالایی خواندم و خوابش کردم.

فردا، ساعت نه صبح، قسمتی از راه را با وانت‌بار رفتیم. بعد با موتورسیکلت به تپه‌ای رسیدیم که کنار دریا بود. حدود دو ساعت آنجا ماندیم. ساعت دوازده، ناخدا آمد و راه افتادیم.

حدود پانزده بشکه بنزین همراهمان بود. که جمعاً چهارصد لیتر می‌شد. همگی از تپه سرازیر شدیم به طرف دریا. قایق از دور پیدایش شد. وقتی می‌خواستیم راه بیفتیم ناخدا یادش آمد که قطب‌نما را نیاورده است. یکی از هم‌کارهایش را فرستاد دنبال قطب‌نما. در این مدت ما خودمان را در آب پنهان کردیم. قطب‌نما را که آورد، بنزین‌ها را در قایق گذاشتیم و راه افتادیم. جمعاً یازده نفر بودیم.

قایق به سرعت پیش می‌رفت. تا آن روز با قایق سفر نکرده بودم. تکان شدید قایق دل و رود □ آدم را به هم می‌ریخت. رنگ دخترم مثل گچ سفید شده بود. بالا و پائین پریدن قایق بدنش را کوفته کرده بود. همه‌مان همین حال را داشتیم ولی دخترم کوچک بود و زودتر از ما خسته می‌شد. همه‌اش می‌پرسید پس کی می‌رسیم بابا؟ و من می‌گفتم دیگر می‌رسیم و جلومان را نشان می‌دادم که فقط آب بود.

بی‌تابی دخترم مرا هم کلافه کرده بود. از ناخدا می‌پرسیدم کی می‌رسیم. می‌گفت ده دقیقه دیگر. و این ده دقیقه تمام نمی‌شد. بعد که هی از ناخدا سؤال کردم عصبانی شد. آن وقت دخترم مرا دلداری داد که می‌رسیم.

این طور مواقع آدم بیش از حد احساساتی می‌شود.

نشسته بودم و دخترم را روی زانوهایم نشانده بودم. قایق آنقدر بالا و پائین می‌پرید که مجبور بودم دخترم را محکم نگه‌دارم که به هوا پرتاب نشد. کمرم حسایی درد گرفته بود. بعد از مدتی دخترم استفراغ کرد و من سر ناخدا داد زدم که یواش‌تر برو، ناخدا سرعتش را کم کرد ولی پس از چند دقیقه دوباره با همان سرعت می‌رفت. کم‌کم بدنم کرخت شد و هیچ چیز را احساس نمی‌کردم. بعد گریه‌ام گرفته بود و ساناز هم با دیدن من گریه‌اش گرفت.

بالاخره ناخدا گفت رسیدیم. شعله‌های پالایشگاه از دور پیدا بود. لباس‌های عربی را که از پیش آماده کرده بودیم، پوشیدیم. ساناز خوشحال بود و من یک جوری آرام شده بودم. اینجا ساحل "راس‌الخیمه" بود. هنوز چند نفرمان توی قایق بود که صدای آژیر گشتی‌های عربی بلند شد. من تمام امیدم را از دست دادم. ناخدا گفت همه سوار شوید. من گفتم بهتر است پیاده شویم، من مدارک زیادی همراهم داشتم و می‌توانستم پیاده شوم، ولی ناخدا به فکر قایقش بود و گفت نمی‌شود.

گشتی‌ها کاملاً نزدیک شده بودند و ما ناچار بودیم حرف ناخدا را گوش کنیم. همه سوار شدیم و قایق راه افتاد. گشتی‌ها با سرعت به دنبال ما می‌آمدند و قایق ما هر لحظه سرعتش بیش‌تر می‌شد. یک‌ساعتی ما را تعقیب کردند، بعد منصرف شدند و برگشتند. ناخدا هم پس از چند دقیقه دور زد و آرام به طرف "راس‌الخیمه" حرکت کرد.

همه تعجب کرده بودیم. ناخدا گفت اگر این گشتی برگردد، می‌توانیم به راه خودمان ادامه دهیم، اما وسط‌های راه، گشتی دوباره برگشت. این مرتبه تا نزدیک آب‌های ایران ما را تعقیب کرد. ناخدا گفت دلم می‌خواهد دوباره برگردم ولی بنزین تمام شده است و ممکن است به دست آنها بیفتیم.

دیروقت به نزدیکی‌های قشم رسیدیم. همه جا تاریک بود. همگی خسته شده بودیم. ناخدا هم همین‌طور. ولی این کار او بود. او مرد خشن و عصبانی بود ولی در آخرین لحظه به طرف ساناز آمد و گفت من فقط از تو خجالت می‌کشم، چون بعد از آن‌همه خستگی، نتوانستم تو را به مقصد برسانم. ساناز

گفت اگر من را دوست داری یک کمی یواش تر برو.

قبل از اینکه به قشم برسیم، ناخدا گفت بهتر است بقیه بنزین‌ها را به دریا بریزیم، چون اگر گشتی‌های خودمان ما را بگیرند، به این راحتی دست از سرمان بر نمی‌دارند. گفت اگر ما را گرفتند، شما بگویید ما قایق را کرایه کرده بودیم که اطراف قشم را ببینیم.

خوشبختانه خبری نشد. پیاده شدیم و ناخدا گفت دو روز دیگر حرکت کنیم. هیچ‌کدام قدرت حرکت نداشتیم. لحظات اول، اصلاً راه رفتن برایمان مشکل بود، چون حدود هشت ساعت روی آب بالا و پائین شده بودیم و بدنمان حسابی کوفته شده بود.

ساناز گفت بابا دیگر سوار کشتی نشویم. همین حالا برویم پهلوی مامان و داداش. با ناخدا رفتیم خانه‌اش و خوابیدیم تا فردا بعد از ظهر. وقتی بیدار شدم، دوستم بالای سرم بود. گفت من خیال کردم الان رسیده‌اید.

همه چیز را برایش تعریف کردم. گفتم دیگر با قایق نمی‌روم. بعد، به ناخدا گفتم به خاطر دخترم نمی‌توانم با قایق بیایم. ناخدا پولم را پس داد. دو روز در قشم ماندیم. بعد رفتیم به بندری دیگر. در آنجا مسافرخانه‌ای پیدا کردیم و اتاقی گرفتیم. شهر کوچکی بود و تا غریبه‌ای پیدایش می‌شد، دلال‌ها می‌فهمیدند و می‌آمدند سراغش. این دلال‌ها با ناخدا کار می‌کردند.

بعد از استراحت کوتاهی چرخی در شهر زدیم. ناهار خوردیم و دوباره در شهر پرسه زدیم و مجدداً به مسافرخانه برگشتیم. بعد از چند دقیقه دلال‌ها وارد شدند. هر کدامشان سعی می‌کرد اعتماد ما را به خود جلب کند. یکی می‌گفت فردا حرکت می‌کنیم. دیگری می‌گفت با صد و پنجاه هزار تومان تو و دخترت را می‌برم. ولی من که آنها را می‌شناختم، می‌گفتم اصلاً نمی‌دانم از چی حرف می‌زنید. من آمده‌ام اینجا تا ماشین‌هایم را از گمرک بندر ترخیص کنم.

یکی از دلال‌ها وقتی مسافرخانه خلوت شد، گفت خوب کاری کردی که راستش را نگفتی. ولی من می‌دانم قضیه‌ات رفتن است. بالاخره وارد صحبت شدیم و قرار گذاشتیم دو هفته بعد حرکت کنیم و صد و هشتاد و پنج هزار تومان بدهیم. البته این بار با کشتی.

روزها می‌گذشت و ما سعی می‌کردیم زیاد در شهر دیده نشویم. دو هفته گذشت ولی خبری نشد. یک ماه گذشت، دو ماه گذشت و ما منتظر بودیم. البته اگر می‌خواستیم با قایق موتوری برویم این‌همه معطل نمی‌شدیم، اما من چشمم آب نمی‌خورد که با قایق موتوری به مقصد برسیم. اگر می‌خواستیم از طریق دلال‌های دیگر بیاییم، چهارصد، پانصد تومان می‌خواستند.

بعد از دو ماه با همسرم تماس گرفتیم. او تصمیم داشت برای دیدن ما بیاید اینجا ولی یک جوری مخفیانه. بالاخره آدرس را بهمش دادم. یک روز که برای کاری با دخترم بیرون رفته بودم. وقتی برگشتم، دیدم همسرم و پسرش یاشار جلو در مسافرخانه ایستاده‌اند. دختر کوچکم را نیاورده بودند. من و ساناز هیچ‌وقت این‌همه خوشحال نشده بودیم. ساناز برادرش را بغل کرده و می‌بوسید و بعد مادرش را و آن‌وقت نوبت به من رسید. روز خیلی خوبی بود. برای‌شان اتاقی گرفتیم. بعد از خوردن ناهار، آنها را بردم بیرون و شهر را نشانشان دادم. چهار روز با هم بودیم. وقتی همسرم شنید که سفر قبلی ما چطور بوده است، تصمیم گرفت ساناز را با خودش ببرد. من اول چندان راضی نبودم ولی بعد دیدم بهتر است او با مادرش بیاید. بعد از چهار روز ساناز با مادرش رفت و من کاملاً تنها شدم.

یک هفته از این جریان گذشت، یک شب ناخدا سراغ من آمد و در مورد حرکت‌مان صحبت کرد. قرار شد دو روز دیگر حرکت کنیم. من قضیه دخترم را بهمش گفتم. گفت قرارداد ما همان‌طور است که بود، تازه خطری هم در بین نیست. آن‌قدر به من اطمینان دادند که من با همسرم تماس گرفتم و گفتم فوراً دخترم را برگرداند. او مخالف بود. می‌گفت تنها برو. می‌گفت دخترم می‌ترسد، نمی‌خواهد بیاید. گفتم این بار با کشتی می‌رویم، هیچ خطری ندارد. بالاخره او را راضی کردم و فردای آن‌روز ساناز را با هواپیما فرستاد. ساناز همراه خانمی از هواپیما پیاده شد. در راه همه‌اش گریه کرده بود. چشم‌هایش سرخ شده بود. او را بوسیدم. صورتش را شستم و با هم برگشتیم مسافرخانه. با او کلی صحبت کردم که چند روز بعد مامان و سولماز و یاشار می‌آیند. بالاخره آرام شد.

آن‌شب دوباره حرکت‌مان به تاخیر افتاد. ناخدا گفت چند مسافر دیگر قرار

است از تهران بیایند و ما باید کمی صبر کنیم. من قبول نمی‌کردم. او گفت این چند روز را در خانه خودم بمانید. به منزل او رفتیم. آنجا پُر از دوستان و آشنایان او بود. یک شب ناخدا با یک پاسدار وارد شد. من فکر کردم همه چیز تمام شد. ناخدا که متوجه من شده بود، گفت نترس، دوست من است و برای اینکه به من ثابت کند، با آن مرد شوخی رکیکی کرد. آنها هر شب به خانه ناخدا می‌آمدند و تا صبح ورق بازی می‌کردند، تریاک می‌کشیدند. می‌گفتند ما اهل بندر دیگری هستیم. قیافه آنها تقریباً سیاه بود. بهر جهت من از آنها می‌ترسیدم.

ناخدا اجازه نمی‌داد ما بیرون برویم. می‌گفت نباید دیده شوید. ولی گاهی آنها دخترم را بیرون می‌بردند. حدود یک‌ماه خانه ناخدا بودیم. ساناز با خواهر شانزده ساله ناخدا اُنس گرفته بود و بیش‌تر با او بود. من دیگر خسته شده بودم. حتی نمی‌توانستم حمام کنم، چون دور از منزل بود. یک شب به ناخدا گفتم باید یک جوری خودم را بشویم. مقداری آب در دیگ بزرگی گرم کرد و من حمام کردم. دخترم از این نظر راحت بود. با دختر ناخدا می‌رفت حمام. یک شب دوستان پاسدار ناخدا و پنج نفر دیگر با هم صحبت کردند و قرار شد فردایش حرکت کنیم. وسایلم را جمع کردم. آن شب ساعت دو بعد از نیمه شب به خانه دیگری رفتیم. در آن خانه آدم‌های زیادی بودند که من هیچکدامشان را نمی‌شناختم. بعد از سلام و احوال‌پرسی فهمیدم که آنها هم سفرهای ما هستند. پنج نفر از بچه‌های لار بودند و پنج نفر افغانی و چندتایی دیگر که در مجموع می‌شدیم پانزده نفر.

آن شب تا چهار صبح صحبت کردیم. ساعت نه و نیم صبح، ناخدا همه را بیدار کرد و گفت آماده شوید. بچه‌ها زود آماده شدند و سوار کامیون شدند. کامیون اوراقی بود. تعدادی بشکه بنزین هم در آن بود. گُمپرسی راه افتاد به طرف دریا. چند ساعتی در راه بودیم تا به محل مورد نظر رسیدیم. یک جا، ناخدا گفت همه کف کامیون بخوابید. بعد، به یک باغ قدیمی رسیدیم. چند ساعت آنجا پنهان شدیم. بعد صدای لنجی از دور شنیده شد. ناخدا گفت لنج آمد. باورم نمی‌شد که به ما کلک بزند. گفتم این که کشتی نیست. دیگران هم تعجب کرده بودند. ناخدا گفت سعی کردم تو و دخترت را با کشتی

بفرستم ولی نشد. نمی‌خواستم بروم ولی او پس از عذرخواهی زیاد قول داد که به راحتی ما را به مقصد برساند.

از دربدری خسته شده بودم. ضمناً پول را هم پرداخته بودم. مجبور بودم سریع تصمیم بگیرم. مشکل بود. آنها لنج را آماده کرده بودند و بنزین‌ها را در لنج گذاشته بودند. من هم ناچاراً سوار شدم. لنج نوزده فوتی بود و موتورش هشتاد و چهار که از نظر قدرت وضع خوبی داشت. ناخدایی که لنج را هدایت می‌کرد، اسمش فلانی بود. صاحب لنج هم فلانی بود. شاگردی هم داشتند. هر سه اهل بندر بودند. افغانی‌ها، سردار و ناصر که برادر بودند و فضل‌الله و عثمان و گل محمد. بچه‌های لار، رحیم، عبدالله، قنبر، اصغر و ابراهیم بودند. جمعاً پانزده نفر بودیم. بالاخره خداحافظی کردیم. دوستم تا لب دریا همراهمان آمد. سوار شدیم و لنج با سرعت دور شد.

ناخدا با گشتی‌ها کنار آمده بود. قرار گذاشته بودند در این ساعت پیدایشان نشود. ما با سرعت دور شدیم، ولی پس از یک‌ساعت ناوچه‌ای ما را تعقیب می‌کرد. لابد گشتی‌ها با این‌ها هم قراری گذاشته بودند. ناخدا با بیش‌ترین سرعت پیش می‌رفت. بین راه همه‌اش مواظب بود که با گشتی‌های دیگر تصادف نکند یا امواج آنها باعث نشود لنج ما چپ شود. بعد از مدتی ناوچه ما را گم کرد. تقریباً تا ساعت شش بعد از ظهر دنبالمان می‌آمد.

ناخدا حدس زد که در آب‌های عربی هستیم. اما راه را درست نمی‌دانست. سعی کرد از طریق قطب‌نما و ستاره‌ها، راه را پیدا کند. برایش مشکل بود. همه ترسیده بودند. بعد از چند دقیقه یک سیاهی از دور پیدایش شد. به طرف آن رفتیم. کشتی عربی بود. ماهی‌گیرانش هندی بودند. خیلی طول کشید تا توانستیم به آن برسیم. همه خسته بودیم و تاریکی داشت همه جا را می‌پوشاند.

ناخدا با زبان عربی با آنها صحبت کرد و فهمیدیم که پس از سه ربع دیگر به عجال می‌رسیم. و در ضمن گشتی‌های عربی هم سر راه ما هستند و باید کمی صبر کنیم.

کارگران کشتی تعجب کرده بودند که دختر کوچکی همراه ماست. آنها برای مان مقداری نان گرم آوردند. همگی گرسنه بودیم و نان‌ها خیلی

دل چسب بود. نیم‌ساعتی پهلوی آنها بودیم. بعد ناخدای کشتی سفارش کرد که آهسته حرکت کنید چون امواج دریا بلند است.

حرکت کردیم. ساعت هشت شب بود. ناخدا آرام پیش می‌رفت. بعد از چند دقیقه از من خواست شعری برای‌شان بخوانم. تا اینجا بارها خوانده بودم. شاید چند بار فقط همین یک بیت را خوانده بودم، سر کوه بلند جنگ پلنگه، صدای ناله تیر و تفنگه. این بار هنوز بیت اول را نخوانده بودم که موج بلندی وارد لنج شد. من سریع دخترم را بغل کردم. بعد از چند ثانیه زیر آب فرو رفتم. وقتی بالا آمدم، سرم زیر لنج بود که وارونه شده بود. همین که آمدم دیوار □ لنج را بگیرم، یکی از بچه‌های افغانی که شنا بلد نبود، پاهای مرا گرفت و هر سه به زیر آب رفتیم. زیر آب ساناز دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد بالا بیاید. من هم برای اینکه به او کمک کنم، ولش کردم و بعد سعی کردم سریع بالا بیایم.

دستم را به لنج گرفتم که ساناز را کمک کنم ولی او نبود. او را صدا زدم. از زیر آب بیرون آمد و صدا زد بابا.

در همین موقع کوسه‌ای به او نزدیک می‌شد. نمی‌توانستم کاری بکنم. مهتاب اطراف را روشن کرده بود. درست حدس زده بودم، ساناز جیغ زد و به چشم خودم دیدم که قسمت سر و بدن او روی آب قرار گرفت. به کمک دیگران او را از آب گرفتم. من بدن او را محکم گرفته بودم و بخودم می‌فشردم. اول احساس نکردم. چشم‌هایش بسته بود. بعد فهمیدم کوسه او را نصف کرده بود. من ساناز را کامل می‌خواستم. لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشته بودم. کاری نمی‌توانستم بکنم. او جلو چشم‌هایم به خواب رفته بود. نمی‌توانستم کمکش کنم. سنگین‌ترین درد همین بود. آن لحظه را در تمام عمرم فراموش نمی‌کنم.

ناخدا فریاد زد، رهایش کن، نمی‌توانی کاری برایش بکنی، ما را هم به کشتن می‌دهی. من نمی‌توانستم ساناز را رها کنم. مگر می‌شد دخترم را، هم‌سفرم را، چطور می‌توانستم؟ حمله کوسه‌ها شدیدتر شده بود. آنها به دنبال خون می‌آمدند. من راهی نداشتم. باید به خاطر جان دیگران او را رها می‌کردم. ساناز شقه شده را روی لنج گذاشته بودم و مثل دیوانه‌ها لب‌هایم را



می‌بوسیدم.

بعد از چند دقیقه صدای فریاد ناخدا هم آمد. او هم طعمه کوسه‌ها شد. بدن بی‌جان ناخدا از قایق جدا شد. من ساناز را رها کردم. چشم‌هایم او را دنبال می‌کرد که بعد از چند ثانیه از نظر ناپدید شد.

کوسه‌ها ما را دوره کرده بودند. موج بلندی به لنج خورد و هر کدام از ما به طرفی پرت شدیم. همه‌مان سعی می‌کردیم خودمان را به لنج برسانیم. در همین موقع یکی دیگر فریاد کشید. همگی دور قایق جمع شدیم. فقط مرگ بود و جیغ و فریاد و آه و ناله. همه منتظر بودیم. شاید نفر بعدی ما باشیم. هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز انتظار... دریا هم مرتب ما را بالا و پائین می‌انداخت.

شاید ده بیست کوسه ما را محاصره کرده بودند. شاید به فاصله هر نیم‌ساعت نفر بعدی مورد هجوم قرار می‌گرفت. همه به هم نگاه می‌کردیم و به امواج آب. ناصر و سردار کنار هم، دستشان را به لنج گرفته بودند که یک‌دفعه سردار نعره کشید و ساکت شد و بقیه بدنش در دست‌های برادرش ناصر ماند. داد می‌زد سردار، و گریه می‌کرد. او هم ناچار بود برادرش را رها کند.

صاحب لنج گفت کفش‌هایتان را در آورید، چون کوسه از بوی کفش می‌آید. کفش‌هایمان را در آوردیم و در آب انداختیم و صاحب لنج که راهنما بود خاموش و ساکت چشم‌هایش بسته شد. مرگ او، محمد کیدی برای همه ما ضربه بود. بدون وجود او تمام امید ما بر باد بود. او همه‌اش دلداری می‌داد و به دریا وارد بود. پس از چند لحظه شاگرد او هم که هفده سال داشت خاموش شد.

اطراف ما را خون گرفته بود. به‌خاطر همین خون، کوسه‌ها دست بر نمی‌داشتند. جمعاً نه نفر دیگر زنده بودیم و همه در آب بودیم و فقط دستمان به لبه لنج بود. هیچ‌کس مطمئن نبود که زنده می‌ماند یا می‌میرد. من که سخت دیوانه و حیران شده بودم، سعی می‌کردم هم خودم و هم دیگران را دلداری دهم. آواز می‌خواندم. سرود می‌خواندم. آغاسی شدم. قرآن خواندم. وقتی داشتم قرآن می‌خواندم عثمان به زبان افغانی داد زد قسم به

خدا مرا نخور! من خیلی برنا هستم. و بعد از چند دقیقه دست‌هایش از لنج جدا شد و با امواج رفت. همه در این بدبختی بی‌حرکت مانده بودیم و ساکت. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. همه منتظر بودند که این بار صدای چه کسی در می‌آید. این بار صدایی در نیامد. گل‌محمد، آرام از ما دور شد. من فکر می‌کردم چرا اینجا هیچ‌کس نیست که به ما کمک کند؟ یعنی می‌شود معجزه‌ای رخ دهد و ما زنده بمانیم؟ در همین فکر بودم که یک‌دفعه چیزی مثل شلاق به پایم خورد و فضل‌الله که کنارم بود آه کشید و گریه کرد و خاموش شد.

تمامی نداشت. همه به هم نگاه می‌کردیم. این مرتبه نوبت کیست؟ ناصر گفت نوبت من است. رحیم گفت گمانم نوبت من باشد. عبدالله گفت دلم می‌خواهد هر چه زودتر ترتیب مرا بدهند، چون خواه ناخواه این‌کار را می‌کنند، پس چه بهتر که زودتر خلاص شوم. اصغر گفت گمانم دیگر رفتند. ابراهیم گفت می‌گویند خدا، گه توی خدا که این‌طوری ما را زجر می‌دهد. این چه خدایی است؟ حتما دارد کیف می‌کند، اصغر گفت سگ‌مذهب کفر نگو! ابراهیم گفت من به‌عنوان مجاهد مسلمان فرار کردم ولی قبل از اینکه بمیرم می‌گویم که خدا از این کار کیف می‌کند، اصغر گفت ابراهیم کفر نگو! و نعره کشید و قسم داد که من را اینجا ول نکنید، می‌ترسم. وقتی مردم دیگر مهم نیست. ابراهیم گفت شاید بتوانیم نجاتش بدهیم، ولی همه ما می‌دانستیم که تا چند دقیقه دیگر می‌میرد. ابراهیم دست کشید به بدن اصغر و داد زد: پاهایش! و همان‌طور که فکر می‌کردیم، بعد از چند لحظه نیمه بدن او با امواج آب رفت.

حالا فقط پنج نفر مانده بودیم. معلوم نبود ساعت چند است. از ستاره‌های آسمان فهمیدیم دارد صبح می‌شود و هنوز منتظر بودیم. این بار خیلی گذشت و خبری نشد و همه ناامید بودیم و گریه می‌کردیم و داد و فریاد راه انداخته بودیم. انگار یادمان آمده بود که می‌شود کمک خواست. هر هواپیمایی که در آسمان پیدایش می‌شد، داد می‌زدیم، صدایش می‌کردیم، ولی بیهوده بود.

صبح شده بود. همه‌مان خواب‌آلود بودیم ولی می‌ترسیدیم خوابمان ببرد.

یک بار من خوابم برد و دستم از قایق جدا شد و همین که مقداری آب خوردم، بیدار شدم. بعد با هم صحبت کردیم. قرار شد، لنج را از آن منطقه دور کنیم. گفتیم با دست پارو می‌زنیم، ولی بیهوده بود. امواج دریا قوی‌تر از دست‌های ما بود.

هوا کاملاً روشن شده بود و فقط آب بود که موج می‌زد. خیلی گرسنه بودیم. ناصر پیشنهاد کرد کف دریا را بخوریم شاید جای غذا را بگیرد، و کمی زنده بمانیم. مقداری آب خوردیم ولی خیلی شور بود. مثل سم بود. همه گیج بودیم. هر کس حرفی می‌زد ولی هیچ‌کس به حرف دیگری گوش نمی‌داد. هر کسی در افکار خودش غوطه می‌خورد. من شروع کردم به خواندن. هر شعری که به خاطر آمد، خواندم. آن قدر خواندم که دیگر شعری به خاطر نمی‌آمد. بعد سوره‌ی یاسین را خواندم. دوست افغانی ما خیلی گریه کرد. با دیدن او من هم گریه‌ام گرفت. یک مرتبه همه زدند زیر گریه، و بعد من یاد دخترم افتادم. تازه یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده است.

حالا باید بین مرگ و زندگی مبارزه می‌کردیم. آن چهار نفر از من کوچک‌تر بودند و واقعاً بیش‌تر از من می‌ترسیدند. من نیز در قبال آنها احساس مسئولیت می‌کردم و تا آنجا که می‌توانستم سعی می‌کردم آنها را دلداری دهم، در صورتی که خودم بیش‌تر بهش احتیاج داشتم.

آن روز را با تمام ترس و لرز پشت سر گذاشتیم. یکی از بچه‌ها که شانزده ساله بود و خیلی خسته شده بود، می‌گفت من خودم را ول می‌کنم توی آب! ما که بالاخره اینجا می‌میریم! پس چه بهتر که زجر نکشیم! با او خیلی حرف زدم و قسمش دادم که این کار را نکند. همان‌طور که دست او را گرفته بودم، فکر می‌کردم ولی حق با اوست.

هوا تاریک شده بود. چشم هیچ‌جا را نمی‌دید. فقط امواج دریا بود که ما را آزار می‌داد و با ضربه‌های محکم، قایق وارونه ما را به این طرف و آن طرف می‌راند. هیچ‌کس خواب به چشمش نمی‌آمد. هر کس چیزی تعریف می‌کرد. فقط حرف می‌زدیم و لحظه‌ها خیلی سخت می‌گذشت.

در حال صحبت کردن بودیم که صدای مهیبی به ما نزدیک می‌شد. وحشت و خوشحالی وجود ما را در بر گرفت و پس از مدتی چراغ‌هایی را

دیدیم که به ما نزدیک می‌شود. صدا نزدیک‌تر می‌شد که یک‌دفعه موج بلندی ما را پرت کرد به آن‌طرف. صدای کشتی بود که از کنار ما می‌گذشت ولی ما را نمی‌دیدند. هر چه داد زدیم، صدا کردیم، بی‌نتیجه بود و فقط امواج کشتی نصیب ما شد و بعد آرام آرام دور شد و صدایش هم قطع شد. شاید اگر روز بود، نجات پیدا کرده بودیم ولی حالا همه خوشحال بودیم که زیر کشتی له نشده‌ایم چون اگر کمی آن‌طرف‌تر بودیم پره‌های کشتی ما را به داخل خود می‌کشید.

آن شب را هم با ترس و دلهره پشت سر گذاشتیم. آهسته آهسته ستاره صبح پیدا شد و هوا روشن شد. همه داشتیم از حال می‌رفتیم. افغانی گفت کف دریا بخوریم. همه با عجله کف دریا را خوردیم، انگار دکتر تجویز کرده باشد و جالب این است که سیر هم شدیم. فکر می‌کنم بیش‌تر تلقین بود. بعد از روشن شدن هوا، ما همه جا را پوشاند. حتی نمی‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم. نیم‌ساعت بعد باران شدیدی گرفت که هیچ‌کدام از ما به عمرش ندیده بود. دانه‌های درشت باران بر سرمان کوبیده می‌شد. بعد باران قطع شد و هوا صاف شد.

حالا دوباره کمی آرام‌تر شده بودیم. با هم حرف می‌زدیم. ناصر افغانی داشت از زندگیش در ایران تعریف می‌کرد. می‌گفت در شیراز و دروازه اصفهان سر فلکه، یک کیوسک داشته و زندگیش را از این راه می‌گذرانده است و چون پاسدارها خیلی اذیتش می‌کردند، و هر روز مزاحمش می‌شدند، تصمیم گرفته است از ایران فرار کند. و من به زندگی افغانی‌های بیچاره فکر می‌کردم که در ایران چه بدبختی‌هایی می‌کشند. آنها از کشور خودشان آواره شده‌اند، حالا هر عقیده و مرامی که دارند، به ایران پناه آورده‌اند، ولی در اینجا هم راحت نیستند و باز به دنبال جای دیگری می‌گردند.

داختم به این چیزها فکر می‌کردم که یک سیاهی از دور پیدایش شد. داد زدم نجات پیدا کردیم. همه خوشحال شدند، چون سیاهی داشت به طرف ما حرکت می‌کرد. شاید صدها متر با ما فاصله داشت، ولی ما فکر می‌کردیم نزدیک ماست. راست راستی داشت به ما نزدیک می‌شد. یک مرتبه همه ما، وحشت کردیم، چون امکان داشت ما را نبینند و از روی ما عبور کند.

وحشت‌زده انتظار می‌کشیدیم. من حالت عجیبی داشتم. نه خوشحال بودم نه ناراحت. خیلی طول کشید تا فهمیدم یک کشتی بزرگ است. سرعت زیادی داشت. من گفتم ما را نمی‌بیند و همین حالا است که از روی ما رد شود. شاید در یک کیلومتری ما بود ولی از سرعتش کاسته نشده بود. ناصر افغانی گفت چشم‌هایمان را ببندیم که نبینیم چه بلایی سرمان می‌آید. خیلی ترسیده بودیم. همگی چشم‌هایمان را بستیم و منتظر بودیم که کشتی از روی‌مان بگذرد. باورمان نمی‌شد. کشتی نزدیک ما ایستاده بود. همگی مثل دیوانه‌ها می‌خندیدیم. کشتی نزدیک ما ایستاده بود. کشتی ما را دیده بود.

فوری برای ما طناب انداختند پائین و ما را یکی‌یکی بالا کشیدند. آخرین نفری که بالا رفت، من بودم که از بالای عرشه کشتی به داخل افتادم و دو قسمت سرم شکست، اما احساس درد نمی‌کردم. ازم خون می‌رفت و احساس عجیبی داشتم.

دور و بر ما را کارگران هندی کشتی گرفته بودند. ناخدای کشتی که عرب بود با آنها صحبت کرد و همان بالای عرشه ما را لخت لخت کردند و به هر کدام پتویی دادند. بعد ما را به موتورخانه بردند که خیلی گرم بود. اصلاً حال حرف زدن نداشتم. خیلی زود خوابم برد. نمی‌دانم خوابیدن ما چه قدر طول کشید. یادم هست ما را صدا زدند و لباس‌هایمان را که خشک شده بود، دادند که بپوشیم.

ناخدا بحرینی بود و کشتی ماهی‌گیری بود با کارگرهای هندی. ناخدا خیلی مهربان بود. کمی با ما صحبت کرد. بعد گفت مجبورم شما را تحویل اولین گمرک سر راه بدهم، چون همه‌تان زخمی هستید و آب دریا بدنتان را سوزانده است.

در موتورخانه کشتی نشسته بودیم که چهارتا شرطی آمدند و ما را بلند کردند و بدون آن که از ما سئوالی کنند، بیرون بردند. این‌ها مأموران گمرک کشور عجال بودند، کشور کوچکی که با شارجه، راس‌الخیمه، دُبی و ابوظبی، امارات متحد □ عربی را تشکیل می‌دهند.

ما را به اتاقی بردند و چند دقیقه بعد افسری آمد و همین که وضع ما را دید با هم‌کارش صحبت کرد و بعد آمبولانسی آمد و ما را سوار کردند. در

بیمارستان بزرگ عجال تازه فهمیدیم که حال مان خیلی خراب تر از آن است که خودمان فکر می کردیم.

مترجم آمد، از ما سؤال هایی کرد. بعد پرسید غذا چه خورده اید؟ گفتیم کف دریا. دکتر سریع هم کارهایش را صدا زد و ما را به اتاق عمل بردند و معد □ هی همه مان را شست و شو دادند. دکتر معتقد بود که کف دریا سمی است و ممکن است ترتیب ما را بدهد. می گفت اگر جذب بدن شما شده باشد خیلی خطرناک است.

حالا بدنمان خشک شده بود. معلوم بود که همه پوستمان سوخته است و کافی بود یک تکه از پوستمان را می گرفتی تا پوست سرتاسر بدنمان کنده شود. سه روز در بیمارستان بودیم. ایرانی های زیادی می آمدند برای ملاقات ما، ولی اجاز □ ملاقات نداشتیم.

روز چهارم، چند نفر با لباس عربی آمدند و خودشان را معرفی کردند. مأموران ضد اطلاعات آنجا بودند. سؤال های زیادی کردند: راجع به لنج و بقیه اتفاقات. تا پنج روز هی می آمدند و سؤال می کردند. من گفتم که نمی توانم به ایران برگردم. گفتند راجع به این مسئله بعداً حرف می زنیم. بعد از ده روز به ما اجازه دادند که با ایرانی ها ملاقاتی کنیم. آنها خیلی با ما احساس هم دردی می کردند. روزی چهل، پنجاه بار اتفاقی را که برایمان رخ داده بود تعریف می کردیم.

مدتی که در بیمارستان بودیم دایی یکی از هم سفرهایم که فهمیده بود من به خواهرزاده اش در دریا کمک کرده ام، هر روز پیش من می آمد و برایم میوه و لباس و از این طور چیزها می آورد.

از پلیس های عجال که اهل سیستان و بلوچستان بودند و فارسی را خوب حرف می زدند شنیده بودم که یکی از ثروتمندان عجال به فراریان مخالف رژیم کمک می کند. این مسئله را با دایی دوستم در میان گذاشتم. گفت امروز پیش او می روم و راجع به شما با او حرف می زنم. دو روز بعد برگشت و گفت او فقط به سلطنت طلب ها کمک می کند. در همین ارتباط، حسن به دایی دوستم گفته بود که فقط پسر شیخ می تواند کاری برای او - یعنی من - انجام دهد. من نیز توانستم توسط یک دکتر ایرانی که در بیمارستان کار

می‌کرد، نامه‌ای برای پسر شیخ بنویسم.

بعد از پانزده روز گفتند که وزیر کشور امروز عصر می‌خواهد تو را ببیند. ساعت سه بعد از ظهر آمدند و بیمارستان را بازرسی کردند و ساعت پنج مرا روی برانکار گذاشتند و به اتاق رئیس بیمارستان بردند.

وزیر کشور با مترجمی آنجا نشسته بود. در مورد اتفاقاتی که برای من رخ داده بود، سؤال‌هایی کرد ولی من نمی‌توانستم دقیقاً توضیح بدهم و یکی دو بار گریه‌ام گرفت. وزیر کشور که حال مرا دید، گفت احتیاج نیست در آن مورد صحبت کنی. بعد پرسید چه کار می‌توانم برایت بکنم؟ گفتم من نمی‌توانم برگردم ایران، چون از طرف رژیم تحت تعقیب هستم. در نامه‌ای که دادستانی به اداره‌ی ما نوشته بود، تقریباً هفده مورد اتهام به من و زخم داده بودند. وقتی این چیزها را برایش توضیح دادم، گفت با وجود همه این حرف‌ها، ما به خاطر چنین مسائلی خودمان را با رژیم خمینی درگیر نمی‌کنیم، ولی به خاطر اتفاقاتی که برای تو و دخترت پیش آمده است قبول می‌کنیم که اینجا بمانی و تا هفته آینده شغلی هم برایت در نظر می‌گیریم. اما در مورد کار کردن باید معتمدان شهر تصمیم بگیرند و هر چه آنها بگویند، ما قبول می‌کنیم. صحبت ما یک ساعت و نیم طول کشید.

درست بعد از یک هفته دو نفر افسر سودانی نامه‌ای برایم آوردند که توسط مترجم خوانده شد. باورم نمی‌شد، آخر مگر می‌شد باور کرد، من خودم به خاطر چنین مسائلی که در ایران بود، فرار کرده بودم حالا آنها از من می‌خواستند که به عنوان بازجوی ایرانی‌ها مشغول کار شوم. این تصمیم را شاید همان ریش‌سفیدان و معتمدان شهر گرفته بودند. گفتند تا فردا بعد از ظهر باید تصمیم بگیری. خدا می‌داند هیچ وقت در زندگیم این همه ضعیف نشده بودم. هر چه فکر می‌کردم، به جایی نمی‌رسیدم. فکر می‌کردم این بزرگ‌ترین خیانت به دخترم است. قبول کردن این شغل برایم از مردن بدتر بود. مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم. آرزو می‌کردم مثل دخترم خوراک کوسه‌ها می‌شدم. برایم خیلی دردآور بود که چنین پیشنهادی را به من بکنند. تا فردا ظهر اصلاً خوابم نمی‌برد. همین‌طور فکر می‌کردم. یاد اولین دستگیری خودم در شیراز افتادم. ساعت یازده صبح دستگیرم کردند و تا

ساعت یک بعد از نیمه‌شب روی صندلی نشسته بودم. هر چند ساعت یک بار بازجویی می‌آمد و می‌گفت حکم تقتیل تو را حاکم شرع به ما داده است. می‌گفت می‌دانی حکم تقتیل یعنی چی؟ یعنی آن قدر کتکت می‌زنیم تا بمیری. سه نفر آن قدر کتکم زدند که تمام تنم غرق خون شد. فقط شانس می‌گفت که آوردم این بود که با لگد به بیضه‌ام زدند و از هوش رفتم و دیگر نفهمیدم چی شد.

به این چیزها فکر می‌کردم و می‌گفتم نکند این یک شانس است که نصیب من شده است. فکر می‌کردم شاید بازجویی اینجا با ایران فرق داشته باشد. بعد به خودم جواب می‌دادم در کجای دنیا می‌شود بازجو بود و شریف بود؟ بازجو به هر جهت بازجوست. وقتی به این نتیجه رسیدم راحت خوابیدم. فردا بعد از ظهر، افسر آمد. مترجم هم همراهش بود. گفتم من این شغل را نمی‌پذیرم، اگر این کاره بودم کارم به اینجا نمی‌کشید. مترجم نامه‌ای را برایم خواند که امضاء کنم. درباره‌ی نپذیرفتن کار بود. نامه را امضاء کردم و آنها رفتند.

دو ماه در بیمارستان بودم. وضع جسمانی‌ام خوب شده بود ولی از نظر روحی وضع درستی نداشتم. بعد از دو ماه، دو نفر با لباس عربی آمدند و مرا سوار ماشین کردند و بردند. بعد از چند دقیقه از یک دره‌ی بزرگ وارد یک محوطه بزرگ شدیم. بعداً فهمیدم که اینجا زندان است. آنها مرا تحویل زندانبان دادند و رفتند.

چهارده روز در آن زندان بودم. در این مدت سه بار به دادگاه بردند. آخرین بار گفتند که باید به ایران برگردی. آنوقت مرا به زندان قاسمیّه بردند. حدود ششصد زندانی ایرانی، هندی، پاکستانی، افغانی در آنجا منتظر بودند که به کشورشان باز گردانده شوند. چند نفر زندانی‌ها هم افسر ایرانی بودند.

چهار روز در زندان قاسمیّه بودم. بعد، چهل و یک نفرمان را سوار کشتی کردند و به طرف ایران فرستادند و به‌عنوان آدم‌هایی که قاچاقی وارد کشور عربی شده‌ایم، تحویل شهربانی بندرعباس دادند.

ما را به زندان شهربانی قدیم بندرعباس بردند که حالا زندان سپاه شده بود و چون روز جمعه بود و شنبه هم تعطیل بود، کار به روز یک‌شنبه افتاد.



من اصلاً نمی‌دانستم به چی فکر کنم. همه‌اش مثل یک کابوس بود. حرکت، ماجرای دریا، دخترم، دوستان هم‌سفرم که یکی یکی شقه شقه شدند و حالا می‌دیدم در همان زندانی هستم که از آن می‌گریختم.

روز یک‌شنبه ما را سوار ماشین کردند و بردند به دادگاه. یکی یکی برای بازجویی می‌بردند. خوشبختانه همه آن چهل نفر برای کار رفته بودند و من هم میان آنها بُر خورده بودم. ریشم بلند شده بود و قیافه‌ام به بچه‌های شهر نمی‌خورد.

از من پرسید چند وقت در عجال بودی؟ گفتم حدود دو سال. گفت کارت آنجا چی بود؟ گفتم در سوپرمارکت کار می‌کردم و یک مدتی در مکانیکی. گفت برای چی اخراجت کردند؟ گفتم هی به امام توهین می‌کردند و من نمی‌توانستم تحمل کنم. همه‌اش با این و آن حرف می‌شد. این بار آخر اخراجم کردند. گفت چند کلاس سواد داری؟ گفتم شش کلاس. خیلی خوشحال بودم چون احساس می‌کردم حرف‌هایم را قبول کرده است. گاهی که فکرش را می‌کنم می‌بینم زندگی چیز عجیب‌گرایی است. آدم دخترش را از دست می‌دهد و باز خوشحال است که دوتا از بچه‌هایش هستند. رفقاییش را از دست می‌دهد و باز خوشحال است که دست سپاه پاسداران نیست. من خوشحال بودم چون در سپاه پاسداران بندرعباس پرونده داشتم ولی اینجا فقط باید دو هزار تومان جریمه می‌دادم. چیز مهمی نبود. این هم روی آن صد و هشتاد و پنج هزار تومان.

گفتم پلیس‌ها همه پول‌هایم را گرفته‌اند. رئیس دادگاه قبول کرد که بعد از ده روز بیایم و جریمه‌ام را بپردازم و من سریع رفتم، بلیطی تهیه کردم و به طرف شیراز راه افتادم.

در اتوبوس که نشسته بودم، فکر می‌کردم چطور با مادرم و خانواده‌ام برخورد کنم؟ ساعت چهار صبح به شیراز رسیدم. مستقیم به خانه مادرم رفتم. چون همسرم دیگر در شیراز نبود. خواهر و برادرم پهلوی مادرم بودند. در زدم. شوهر خواهرم در را باز کرد و با دیدن من شوکه شد، چون در عجال از دایی دوستم خواسته بودم که به خانواده‌ام تلفن کند و بگوید من رسیده‌ام. شوهر خواهرم گفت تو که در عجال بودی؟ گفتم درست است ولی حالا اینجا

هستم. گفت ساناز کجاست؟ گفتم خانه خواهر بزرگم. شوهر خواهرم باور کرد. رفت به اتاق خودش. من داشتم رخت خواب پهن می‌کردم که بخوابم. مادرم بیدار شد و مثل دیوانه‌ها مات و مبهوت مرا نگاه کرد. گفت تو که آمده‌ای! گفتم رفتم ولی برم گردانند. گفت ساناز کجاست؟ گفتم منزل خواهرم. سر راه رفتم آنجا، خسته بود، همان‌جا خوابید. مادرم باور نکرد، گفت چی شده؟ گفتم چیزی نشده. او اصرار کرد و بعد رفت برادرم را بیدار کرد. او هم آمد و پرسید ساناز کو؟ گفتم خانه خواهرم. گفت پس من بروم بیاورمش. گفتم برو. مادرم گفت حتما یک چیزی شده. من دیگر طاقتم تمام شد و زدم زیر گریه و برای‌شان گفتم که چه اتفاقی افتاده است و خانه پُر از شیون و زاری شد.

فردا ساعت هشت صبح همه فامیل در خانه جمع شدند. عزا گرفتیم. پسر خواهر بزرگم نوحه عزاداری می‌خواند و همه گریه می‌کردند و بدری خانم بَبَم می‌کرد و گفت آخر کار خودت را کردی مرد. و روز بعد همسرم هم آمد تا عزاداری کامل شود و من برای چندمین بار آن شب را به یاد آوردم و کوسه‌ها را و آن رفقای تکه‌تکه شده‌ام را.

چند روز بعد در شیراز ماندم. بعد با آشنایی صحبت کردم. گفت یکی را می‌شناسد که برای ممنوع‌الخروج‌ها پاسپورت تهیه می‌کند و نرخش هم هفتاد و پنج هزار تومان است. گفتم با او صحبت کن. رفته بود. صحبت کرده بود. طرف گفته بود باید خودش هم اینجا باشد. من هم رفتم. قرار شد ده روزه پاسپورت را بدهد و پول را تحویل بگیرد. یک مقدار بیعانه دادیم و آمدیم.

ما دیگر چیزی نداشتیم. همه چیزمان را همسرم فروخته بود و من در سفر قبل همه‌اش را خرج کرده بودم. این بار خانواده همسرم کمک کردند و بعد از پانزده روز پاسپورت به دستم رسید و قرار شد دختر خواهرم و شوهرش هم با من بیایند و چون آنها هم پولی در دست نداشتند، چند روز طول کشید که وسایل خانه‌شان را بفروشدند و پولی دست و پا کنند. ده روز در تهران ماندم تا اینکه کارهای آنها همه رو به راه شد. بعد بلیط اتوبوس برای ترکیه گرفتیم و ساعت دو بعد از ظهر سوار اتوبوس شدیم.

هیجده ساعت در راه بودیم تا به مرز بازرگان رسیدیم. حدود دوازده

ساعت آنجا ماندیم، چون باید همه اتوبوس‌ها را کنترل می‌کردند. موقع بازرسی تقریباً نیمه‌جان شده بودم. بعید نبود که گندِ کار در آید. رفقای که در تهران دستگیر شده بودند، زیر شکنجه مرا هم لو داده بودند. دو مرتبه هم که به زندان رفته بودم. ولی چون هنوز کارهای جمهوری اسلامی سر و سامان نگرفته بود، شانس آوردم و توانستم خارج شوم.

تا آنکارا چهار شبانه‌روز در راه بودیم. در آنکارا نمی‌دانستیم چه کار کنیم. هیچ جایی را بلد نبودیم. یک دختر دانشجو هم به ما کمک کرد. هتلی به ما نشان داد و یک سری اطلاعات در اختیار ما گذاشت.

از آنجا که سوار تاکسی شدیم تا هتل پنج دقیقه راه بود ولی راننده تاکسی یک ساعت ما را در خیابانها چرخاند. هتل در میدان "اولوس" بود و من که در تاکسی نشسته بودم سه چهار بار یک سینما را دیدم. بعد به راننده گفتم اگر ده ساعت هم ما را بچرخانی، پانصد لیر بیش تر نمی‌دهم. بالاخره بعد از چند بار چرخیدن ما را جلو مسافرخانه پیاده کرد و گفت چهارهزار و پانصد لیر می‌شود. گفتم ما پول مفت نداریم. راننده داد و بی‌داد راه انداخت. من هم داد زدم. گفتم اگر پلیس بیاید بهت می‌دهم. بالاخره هزار و پانصد لیر به او دادیم و رفتیم به "آغری هتل" که خیلی قدیمی بود ولی چون صاحبش فارسی می‌دانست برای ما خوب بود. پسر خواهرم و زنش در هتل ماندند و من رفتم که به خانه زنگ بزنم و بگویم سالم رسیده‌ایم. بعد با دوستی که در آلمان بود تماس گرفتم و قرار شد او خودش تلفنی با ما تماس بگیرد. بعد با ما تماس گرفتند و گفتند یکی به اسم فلانی می‌آید و شما را راهنمایی می‌کند. فلانی آمد و با ما صحبت کرد و پول بلیط را گرفت و قرار شد هفته بعد برگردد که رفت و هجده روز بعد آمد. در این مدت ما همه‌اش دلهره داشتیم. دختر خواهرم حامله بود و پول ما داشت تمام می‌شد و هر شب سی هزار لیر پول هتل می‌دادیم.

تصمیم گرفتیم قید آن پول را بزنیم و با قطار حرکت کنیم. رفتیم سفارت آلمان شرقی، ویزا گرفتیم. رفتیم سفارت بلغارستان و رومانی و مجارستان که هر کدام مقداری پول گرفتند و دست آخر رفتیم سفارت اتریش که بعد از دو ساعت توی پاسپورتمان مهر زدند و گفتند ویزا نمی‌دهیم چون می‌خواهید

بروید پناهنده شوید.

کم کم داشت پولمان تمام می شد. من یک انگشتر طلا داشتم و چند قاب خاتم و پسر خواهرم هم چند قاب خاتم داشت. همه را فروختیم و رفتیم به راه آهن. فکر کردیم شاید بدون ویزا به ما بلیط بدهند. ولی ندادند. گفتند باید مقصد مشخص باشد. ناامید شده بودیم و فکرمان به جایی نمی رسید. بیش تر شبها خواب می دیدم فلانی بلیط را آورده است. هر روز با پسر خواهرم شرط بندی می کردیم که امروز دیگر پیدایش می شود ولی از او خبری نمی شد. تمام رویای ما شده بود فلانی. بالاخره وقتی داشتیم کاملاً فراموشش می کردیم، پیدایش شد.

فردای آنروز رفتیم استانبول. کارها را ترتیب دادیم. آنجا پُر از ایرانی هایی بود که قصد رفتن به کشورهای اروپایی را داشتند. ما قبل از همه حرکت کردیم. از هتل تا فرودگاه ده هزار لیر پول دادیم.

در سالن فرودگاه ما را بازرسی کردند. نوبت دختر خواهرم که شد، گفتند شما حامله اید و نمی توانید سوار شوید. هر کاری که کردیم، نشد. قبلاً دو مرتبه پیش دکتر رفته بود و نامه گرفته بود که می تواند سوار هواپیما شود. اما در فرودگاه گفتند باید دکتر خودمان اجازه بدهد.

من وارد سالن اصلی شدم. تمام مسافرها آماده بودند. پسر خواهرم و زنش را سوار کردند و بردند پیش دکتر. همه سوار هواپیما شده بودند. در آخرین لحظه من هم سوار شدم. هواپیما یک ساعت تأخیر داشت. بالاخره آنها هم آمدند. خیلی خوشحال بودم. هواپیما حرکت کرد. بعد از چهار ساعت به بخارست رسیدیم. مدتی آنجا توقف داشتیم، بعد هواپیما عوض شد. ساعت شش به فرودگاه برلین شرقی رسیدیم. مدت زیادی طول کشید تا پلیس آمد و پاسپورت های ما را کنترل کرد. ما هیچ جا را بلد نبودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. با یک ایرانی صحبت کردیم، گفت باید سوار تاکسی شوید و به "فریدریش اشتراسه" بروید.

سوار تاکسی شدیم. بیست و پنج دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدیم. وقتی پیاده شدیم، پلیس آلمان شرقی، خودش، ما را به طرف برلین غربی راهنمایی کرد. و ما وارد محوطه ای شدیم که چند نفر ایرانی هم آنجا بودند.

بعد خانمی آمد. اسم من و خواهر زاده‌ام را پرسید. آشنا بود. گفت کسی نباید بفهمد که من شما را می‌شناسم. برای‌مان بلیط شهری گرفت به دستمان داد و رفت.

خیلی می‌ترسیدم. فکر می‌کردم حالا اینجا چی به سرم می‌آید. به خصوص که آن خانم گفت کسی نباید بفهمد که من با شما هستم. گفتم حتماً اینجا هم خیلی سخت است. آن خانم هم که از در دیگر سوار شده بود با ما آمد. تقریباً سه قطار عوض کردیم. بعد حدود نیم‌ساعت پیاده‌روی کردیم و به ساختمانی رسیدیم که کمپ پناهندگان بود.

دو روز آنجا ماندیم. چون شنبه و یک‌شنبه بود. ایرانی‌ها خیلی از ما پذیرایی کردند. بچه‌هایی که راه و چاه را می‌دانستند ما را راهنمایی کردند و در آن دو روز شهر را به ما نشان دادند. بعد خودمان را به پلیس معرفی کردیم و تقاضای پناهندگی سیاسی نمودیم. از آنجا هم به کمک بچه‌های ایرانی به سوسیال رفتیم و آنها که زبان می‌دانستند کارهایمان را رو به راه کردند.

ما را به خوابگاه "جنگل" فرستادند. مثل بچه‌های کوچک شده بودم. زبان که نمی‌دانستم هر چه را می‌خواستم باید با دست اشاره می‌کردم. بعد با کانون پناهندگان برلین تماس گرفتم تا بتوانم از امکانات کلاس زبان استفاده کنم و همچنین بتوانم در کانون پناهندگان مؤثر واقع شوم.

مدتی که در برلین بودم با کانون کار می‌کردم. در همین مدت تلاش کردم تا کار آمدن همسرم و بچه‌هایم را درست کنم. با سازمان حقوق بشر و Amnesty تماس گرفتم و از طریق آنها بلیط هواپیما تهیه کردم که برای همسرم بفرستم. همسرم قرار بود بیاید ترکیه و بعد راهی آلمان شود.

بعد از دو ماه تقسیم شدیم و من به هامبورگ رفتم. چهار ماهی در کمپی که مخصوص مجردها بود، زندگی می‌کردم. وضع روحی‌ام خیلی بد بود. با دکتر صحبت کردم. قرار شد برای مدتی بروم به "کور" که منطقه خوش آب‌وهوایی است و استراحت کنم. "کور" مخصوص بیماران روحی است. هر کسی را به آنجا نمی‌فرستند، چون مخارجش زیاد است. تقریباً حدود هفت‌هزار مارک خرج بر می‌دارد.

آماده‌ی □ رفتن شده بودم که همسرم از ترکیه تلفن زد که دارد می‌آید،

بلیط را برایش فرستادم. او از طریق برلین شرقی وارد شد، البته با مشکلات زیادی که از سر گذراند.

بعد از یک‌ماه و نیم همسرم آمد. بعد تقاضا کردیم که دسته‌جمعی به کور بفرستندمان. قبول نمی‌کردند. می‌گفتند باید در خواب‌گاه زندگی کنید. خانه هم نمی‌توانستیم بگیریم. می‌گفتند اول باید پاسپورت بگیرید.

ما تصمیم گرفته بودیم به هر شکل که شده به خواب‌گاه برویم. مدت یک‌ماه در خانه یکی از دوستانم زندگی کردیم. آنجا زندگی خیلی مشکل بود. هم برای ما و هم دوستم. خانه کوچک بود. نمی‌توانستیم جم بخوریم. بچه‌ها هم عصبی شده بودند. مثل وحشی‌ها شده بودند. کسی نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. یک دفعه می‌دید وسط خیابان هستند. این دوران، بدترین روزهای ما بود. با اینکه دوستم خیلی مهربان بود اما نمی‌شد آنجا زندگی کرد. هر روز صبح با دوستم می‌رفتیم دنبال خانه. به هر کجا که می‌شد، سر زدیم، ولی نشد. بعد سوسیال اجازه داد که یک خانه چهار نفره پیدا کنیم ولی قیمت نباید بیش‌تر از هشتصد و پنجاه مارک باشد. "پاراگراف فونتوشاین" هم به ما نداد. بدون آن هم نمی‌شد به جایی رسید.

یک ماه دنبال خانه گشتیم. این اواخر دیگر همه روانی شده بودیم. گفتم بهتر است برویم به همان خوابگاه، دست کم آنجا بچه‌ها می‌توانند بازی کنند. همسرم می‌گفت نه، و دوستم می‌گفت شاید بتوانیم یک جایی پیدا کنیم. اما نمی‌شد. همه جا را گشته بودیم. یک شب بالاخره با همسرم تصمیم گرفتیم برویم و در خوابگاه زندگی کنیم.

به سوسیال رفتیم. جریان را گفتیم. همان روز به خوابگاه رفتیم. یک ساعت تا شهر فاصله داشت. خوابگاه وسط جنگل بود. به قصر دراکولا معروف بود. شب‌ها نمی‌شد از خانه بیرون آمد. گمانم از این بازداشت‌گاه‌های جنگ جهانی دوم بود. ساختمان بسیار قدیمی با سقف‌های بسیار بلند.

اتاق بزرگی به ما دادند با چهار تخت‌خواب و یک سری خرت و پرت. روزهای اول خیلی بدجوری بود، چون اتاق مثل یخچال بود. البته شوفاژ داشت ولی گرم نمی‌شد. شب‌ها بچه‌ها را وسط خودمان می‌خوابانیدیم که سرما نخورند. اما دو سه بار دسته‌جمعی تب و لرز کردیم. دوران سختی بود

ولی دست کم بچه‌ها فضای بیش‌تری برای بازی کردن داشتند. در خوابگاه سعی کردیم برنامه‌هایی ترتیب بدهیم که از مشکلاتمان بکاهیم. هر روز با دوستان مشورت می‌کردیم که چه کارهایی می‌شود کرد. تقریباً سه ماه در کمپ بودیم که نامه دادگاه رسید. همگی به دادگاه رفتیم. رئیس دادگاه گفت ما فقط تو را دعوت کرده‌ایم. من گفتم من و همسرم باید در دادگاه حضور داشته باشیم. گفتم من به تنهایی به دادگاه نمی‌آیم. مترجم ما برای آنها توضیحاتی داد، بعد قبول کردند.

جریان اتفاقاتی را که برای من رخ داده بود در بولتن‌های خبری روزنامه‌ها نوشته بودند، البته با کمی تغییر. آن روز رئیس دادگاه از آنها کپی گرفت و ضمیمه پرونده کرد و گفت شما پذیرفته شدید و بیست روز دیگر پاسپورت شما آماده است.

بعد از گرفتن پاسپورت، خانه‌ای کرایه کردیم. همسرم کلاس زبان را شروع کرد. کار هم برایش پیدا کردند. حالا بچه‌ها به مهد کودک می‌روند و تقریباً جا افتاده‌ایم. با همه این‌ها، مشکلات هنوز هست. امروز مشکلات ما چیزهای دیگری است. به ما توهین می‌شود. چپ و راست توهین می‌کنند. چند روز پیش، صبح زود، طبق معمول بچه‌ها را به کودکستان بردم، برخوردهایی که با آنها می‌شود، انسانی نیست. بچه‌ها چند جمله‌ای آلمانی یاد گرفته‌اند. وقتی به کودکستان رسیدیم، آنها با شور و شوق به طرف مربی‌شان دویدند و صبح‌بخیر گفتند ولی او جوابشان را نداد. بچه‌ها دو سه بار تکرار کردند ولی انگار با او نبودند. چند بار همسرم به مهد کودک رفته بود. بچه‌ها چندتا نقاشی را به همسرم نشان داده بودند. او رفته بود که بپرسد این نقاشی‌ها را خودشان کشیده‌اند یا نه. مربی گفته بود مهم نیست که خودشان کشیده باشند یا کس دیگری. همسرم می‌گوید می‌خواهم بدانم بچه‌هایم پیش‌رفت کرده‌اند یا نه؟ مربی اهمیت نمی‌دهد. بعدش هم جمله‌ای می‌گوید که یعنی شما اینجا مزاحم هستید.

ما ناراحت شدیم. قضیه را پی‌گیری کردیم. به وکیلی مراجعه کردیم و از آنها شکایت کردیم. رئیس مهد کودک ما را خواست. از ما عذرخواهی کرد. ولی این توهین‌ها، این برخوردهای غیرانسانی هم‌چنان ادامه دارد. آنها با رفتار

و گفتارشان، با نگاهشان به ما توهین می‌کنند. مسئله فقط مری‌ها نیستند. مسئله رفتار آلمانی‌هاست. بچه‌ها معمولاً دوست دارند با هم بازی کنند. آنها آلمانی و ایرانی سرشان نمی‌شود. می‌خواهند بازی کنند ولی بارها دیده‌ام که آلمانی‌ها نمی‌گذارند بچه‌هایشان با بچه‌های ما دوست شوند. من نمی‌خواهم بگویم همه این‌طوری هستند ولی این احساس نژادپرستی در ذهن بعضی‌ها هست و این تنها چیزی است که ما را آزار می‌دهد. در خانه یک جور با بچه‌ها رفتار می‌شود و در مهدکودک جوری دیگر. ما همه‌اش تلاش می‌کنیم که بچه‌ها درست بزرگ شوند ولی با این وضع آنها سالم بار نمی‌آیند. ما خودمان می‌توانیم یک جوری این چیزها را ندیده بگیریم ولی بچه‌ها کوچک هستند، نمی‌توانند. وقتی احساس حقارت کنند، آینده چندان خوبی نخواهند داشت.

چند وقت پیش، یک شب که از کانون دمکراتیک پناهندگان و دانشجویان ایرانی به خانه بر می‌گشتم، تقریباً ساعت یازده و نیم شب، یک جوان تقریباً سی ساله که قد بلند بود و کاپشن و شلوار چرم پوشیده بود و پوتین‌های ساق بلند به پایش بود تا نزدیک خانه با من آمد. وقتی دیدم دارد دنبالم می‌آید، یک کمی بو بردم، ولی فکر کردم شاید مسیرش از همین طرف است. ولی یک جوری می‌ترسیدم. احساس کرده بودم دارد من را تعقیب می‌کند. وقتی کاملاً به من نزدیک شد، صدا زد، هی، و تا من برگشتم با مشت چنان به سرم کوبید که نقش زمین شدم. سرم منگ شده بود. وقتی بلند شدم فکر کردم نکند با چاقو به من حمله کند. قبلاً آدم‌های این‌طوری دیده بودم. توی خیابان گاهی توی چشم آدم می‌گویند “آش” یعنی کون‌گشاد. گفتم چرا می‌زنی؟ گفت خوک، برگرد خانه‌ات! من تازه فهمیدم که با چه تیپ آدمی روبه‌رو شده‌ام. نگاهی به او کردم و مثل تیری که از تفنگ شلیک شده باشد، در رفتم و او هم به دنبالم. احساس کردم بهتر است مستقیم به طرف خانه بروم، چون هم خانه را یاد می‌گیرد و هم اینکه تا من بخوام کلید را توی قفل بچرخانم به من رسیده است. این بود که دویدم و از خانه گذشتم و در کوچه‌ای دیگر، پشت درختی پنهان شدم تا او آمد و گذشت.

فعلاً این مشکلات هست. ولی زندگی می‌کنیم. من در آلمان با سازمان خاصی کار نمی‌کنم. فعلاً جریانی را که بیش‌تر از همه قبول دارم “حزب



کمونیست ایران " است که کم و بیش در کمیته کردستان آن کار می‌کنم. حالا به این نتیجه رسیده‌ام که نباید کورکورانه دنبال هر جریانی رفت. معتقدم با بحرانی که در جنبش چپ ما وجود داشت، اگر جریانات چپ هم حکومت را به دست می‌گرفتند، بهتر از جمهوری اسلامی نبودند. چون چپ‌های ما هم با مارکسیسم لنینیسم مثل آیه‌های قرآن رفتار می‌کردند. البته من معتقد هستم که این بحران در چپ جهان وجود دارد و می‌توان به وضوح وضعیت کشورهای بلوک شرق و حتی خود شوروی را دید. من معتقدم که چپ ایران دیگر نمی‌تواند با آن نسخه‌های قدیمی که همه دیدند پیش برود و در ایران پایگاهی داشته باشد. معتقدم تمام این جریان‌های سنتی از بین خواهند رفت و جنبش نوینی از میان همین سازمان‌ها بیرون خواهد آمد، البته اگر اساسی نگاه کنند و گرنه مثل گذشته با لو رفتن چند نفر از کادر مرکزی همه چیز تمام می‌شود. قبلاً این کادرهای مرکزی همه کاره بودند و هیچکس حق نداشت انتقاد کند و اگر هم انتقاد می‌کرد هزار تهمت بهش می‌زدند و از طرف رفقای سازمانی خود بایکوت می‌شد. به امید اینکه از گذشته عبرت بگیریم و بتوانیم چپی مستقل، بدون وابستگی به شرق و غرب داشته باشیم.